هو المحبوب

دیباچہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

نحمدہ حمداً جمیلاً و نشکرہ شکراً کثیراً و نصلی و نسلم علیٰ رسولہ الکریم سیدنا و نبینا و مولانا محمد و علیٰ آلہ و اصحابہ صلوٰۃ متوالیاً و سلاماً متواتراً و متوافراً اما بعد برخاطر دریا مقاطر اہل علم و کمال و اصحاب فضل و نوال مخفی و محتجب مباد کہ حضرت قبلہ گاہی مولینا مولوی محمد شجاعت خانصاحب مرحوم و مغفور المتخلص بہ جری در شعر و سخن صاحب دستگاہ عالی بودند و در علم عربی و فارسی ید طولےٰ و فرا دست بلا کلام میداشتند و در علم حساب نظیر و عدیل خود نداشتند و در خط و کتابت تلنگی ہم مہارت تمام حاصل بود و در ای اینہمہ فضل و کمال

ظاہری از علم باطنی ہم مشرف و فیض یاب بودند چنانچہ از ہر غزل و ہر شعر حضرت
مغفور بوی تصوف پیداست و اسرار باطنی ہویدا - باوجود عدم فرصت
از کار سرکار و انجام دہی خدمت جلیلہ خود بہ تدریس شائقین ہم میپرداختند
بعض از تلامذہ درس عربی و فارسی میگرفتند و بعض نکات تصوف مثنوی شریف
از حضرت ممدوح استفادہ میکردند بہر حال مدت العمر بہمین طریق بسر بردند و اوقات عزیز خویش
ہمیشہ بصحبت علماء و فضلائے شہر صرف فرمودند آنانکہ از احوال مرحوم موصوف
خبردار اند و بصحبت حضرت ایشان می بودند خوب واقف اند کہ این تحریرم
حرفیست از دفتر بیان فضل و کمال شان و قطرہ ایست از بحر مواج آن والاشان
نہ دفتریست پر از مبالغہ مثل تذکرۂ احوال دیگران -

از آنجا کہ در فارسی قابلیت تمام حاصل بود و طبع عالی بہ سخن سنجی و نکتہ دانی
مائل گاہ گاہ وقت فرصت خصوصاً در شب اشعار آبدار نیز تحریر میفرمودند
و کلام موزون بر روی قلم می آوردند اگرچہ اکثر غزلیات و قصاید حضرت مرحوم
دستیاب نشدند و یک دو بیاض پر از اشعار و ابیات از دست اطفال بہ تلف رفتند -

لاکن ہر قدر غزلیات و قصائد و عیدی ہا وغیرہ کہ حاصل شدند و بدست

آمدند آنرا غنیمت شمردہ این کمترین یکجا کرد و بہ سعی بجد ردیف وار

ترتیب دادہ در عہد فیض مہد عادل زمان حاتم دوران سلطان ابن السلطان

نواب آصف جاہ نظام الملک میر محبوب علیخان بہادر

بادشاہ دکن صانہ اللہ عن الشر و الفتن بصرف زر کثیر خود بہ توجہ

خاص دستگیری نواب نامدار و آقای ذیوقار غریب پرور عالیجناب نواب

فیاض الملک بہادر دام اقبالہ - در مطبع مفید دکن طبع کنانید -

الحمد للہ بعد تلف ہم ہمگی اشعار و ابیات فارسی از قصاید و غزلیات

و مثنوی و قطعات و عیدیہا وغیرہ کہ فراہم آمدہ اند قریب دو ہزار میباشند

علاوہ برین یک دیوان غزلیات اردو و کلیات نثر فارسی ہم علحدہ مرتب

بودہ است اگر زمانہ فرصت دہد آنرا ہم این کمترین طبع کنانیدہ ہدیہ ناظرین

مینماید - واللہ الموفق و المعین فقط

الراقم کمترین بندگان غلام محبوب خان عفاعنہ الرحمن مددگار نواب فیاض الملک بہادر مہتمم صاحب خزانہ صرفخاص

ترانہ سنجی بلبل خامۂ عجز شمامہ رشاخسار ستایش شاہ کیوان بارگاہ بلند مرتبہ عالیجاہ سر حلقۂ شاہان والاتبار جم شوکت فریدون فر سلیمان اقتدار خدیو کیہان اعلحضرت میر محبوب علیخان بہادر نظام الملک آصف جاہ دام اقبالہٗ

گنجینۂ جود ولطف وکرم محبوب علیخان شاہ دکن
جمشید دگر در جاہ وحشم محبوب علیخان شاہ دکن

برخاک زمینش بوسہ دہد پیوستہ سپہر اوج گرا
برتر ز ہمہ در قدر وہمم محبوب علیخان شاہ دکن

در جملہ سلاطین نیست ہمال اورا بزمان ماضی وحال
خوش طلعت وخوشخو نیک شیم محبوب علیخان شاہ دکن

گویند یلان چون طاقت او سنجند بہ اصطرلاب النظر
رستم نتوان نی بیش و نہ کم محبوب علیخان شاہ دکن

از فیض کہ مجبول است بران دارد متنعم عامۂ
ہموارہ خلایق را بہ نعم محبوب علیخان شاہ دکن

آفاق ہمہ پر نور شدہ از نشر ضیاے لصفت او
چون شمس بعالم گشتہ علم محبوب علیخان شاہ دکن

تا وصف شجاعت کرد ترا با ہر دو زبان در خصم کشی
شد کلک محب شمشیر دو دم محبوب علیخان شاہ دکن

گذرانیدہ

خاکسار سراپا انکسار نمکخوار آبائی سرکار فلک نشان
غلام محبوب خان محب مددگار دفتر خزانۂ صرفخاص

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

کلام معجز نظام حضرت الحاج مولانا مولوی محمد شجاعت خانصاحب

مرحوم مغفور المتخلص بہ جری اعنی

دیوان جری

المسمیٰ باسم تاریخی

مرآۃ الخیال

۱۳۱۳ھ

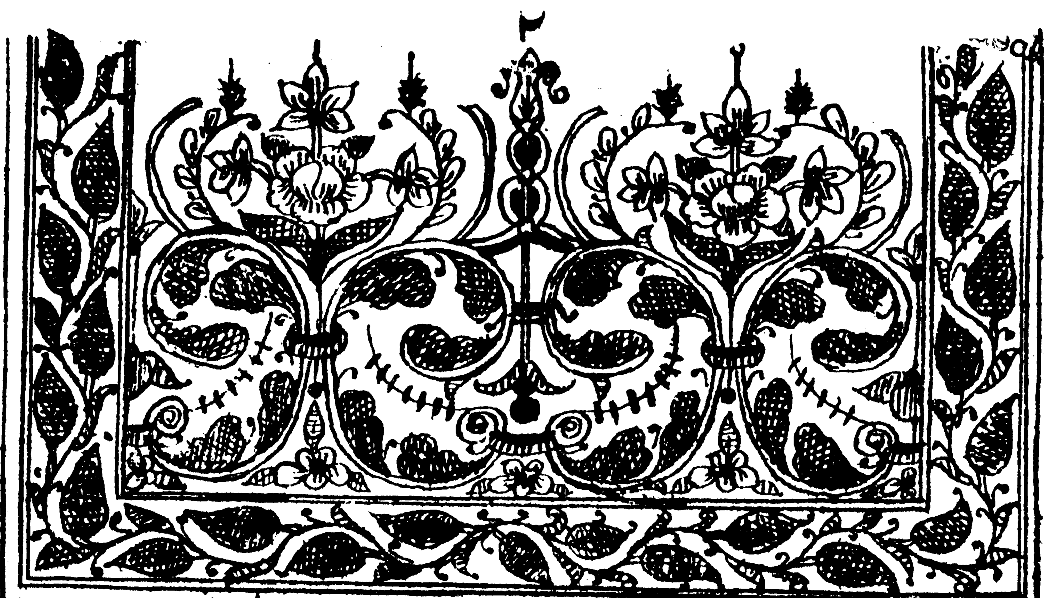
حسب ایمای جناب مولوی غلام محبوب خانصاحب المتخلص بہ محب

فرزند ارجمند و شاگرد رشید حضرت موصوف مددگار عالیجناب معلی القاب

نواب فیاض الملک بہادر مہتمم صاحب خزانہ صرفخاص حضور نظام خلد اللہ ملکہ

در مطبع مفید دکن حیدرآباد دکن چاپ شد





بسم الله الرحمن الرحیم

غزل ۱	ردیف الف	شعر ۷

الهی از خودی بستان دل دیوانهٔ ما را	بسنگ نیستی بشکن مراین پیمانهٔ ما را
هوای کوی جانان شد دل دیوانهٔ ما را	بیاد آن سنگ در آمد سر مستانهٔ ما را
نهان هرچند کردیم این خمار بادهٔ ساقی	عیان کردند آخر جوشش خمخانهٔ ما را
اگر راهی دهند اندر حرم من این دعا سازم	ز آفت ها نگهدار ای خدا بتخانهٔ ما را
خراباتی شدم از دست عشق لعل میگونش	بکن معمور و آباد آن دل دیوانهٔ ما را
من آن جانانه بدوشم استم که بهر پایه و عزت	بسر دارد هوا خاشاک های لانهٔ ما را

غزل ۲	خبری بیدل از دوری آن جا جا تنگ است که گوید این خبر جز تو صبا جانانهٔ ما را	شعر ۱۱

ساقیا از لطف خود بگشا در میخانه را
باده ارزانی بکن تشنه لب پیمانه را

بیخودم از غیر خود کن غیر کو در دو جهان
لذت بی هوشیست از بس من مستانه را

چشم من آئینهٔ روی خداست ای دیده ور
می کنم زین رو تماشا شوکت شاهانه را

گوهر آویزهٔ دلدار بحر آبروست
لولوی اشکم قبولش کی فتد در دانه را

عالم جانها سزد بهر نثار فرق او
روح کای ناقص چه می بیند فدا جانانه را

یار ما از غیر و بیگانه ز بس با غیرت است
در سرای خویش کی ره میدهد بیگانه را

میکش مستانه ام ای محتسب معذور دار
در شریعت حکم حد باشد کجا دیوانه را

عاشقان خویش را از مسکن و ماوا مپرس
بر امید کوی تو کردیم ویران خانه را

میر مد وحشی صفت در دشت و صحرا از جنون
سلسله باید مگر پای دل دیوانه را

پخته کاران خویش را بر شمع روی او زنند
کی بود پروای پر و بالها پروانه را

غزل ۳

بر شجاعت هیچگه غره مشو هرگز جری
بر زمین زد این عجوزه چرخ صد مردانه را

شعر ۱۰

از شور عندلیب چه اندیشه باغ را
پروانه گر بسوخت چه پروا چراغ را

گلدار خون رود ز دل خون فشان من
از سینه ام گرفت مگر لاله داغ را

لعل لبش که می شکند رنگ لاله زار
در خون دل نشاند مگر شب چراغ را

بلبل صفت کنم بشجر ناله صد هزار	زان گلعذار کاش رسد بود ماغ را
جان مرا بجمده پروای تن نماند	طوطی چگونه دوست بدارد کلاغ را
چشمان خویش را بدهی دور ساقیا	مستانه وار بوسه دهم گر ایاغ را
ذاتش که بی نشان است نشانش مگو مست	من مظهرم بس است نشانم سراغ را
آئینه خویش را کن و رویش درو نگر	بگذار دور بینی و این لهو و لاغ را
بو چون کند مشام تو از گلشن جهان	ای چشم تو بدیده همین باغ و راغ را

غزل ۴	در کار غیر عمر عبث میرود جری کارش کن و شمار غنیمت فراغ را	شعر ۱۶

از قیل و قال عقل نیاید بحال ما	سر بر زند نه از سر سودا خیال ما
می نوش واعظا بکنی امتثال ما	گو بهره ور که دم زند از خوشخصال ما
گفتم که در سر تو بشد ماه و سال ما	گفتا ز حد گذشت ازان انفعال ما
گفتم که در سر تو بشد ماه و سال ما	گفتا بدر بکن ز سر خود خیال ما
ظاهر شود هی آینه بر تو کمال ما	آئینه خویش را کن و بنگر جمال ما
کامل نه التفات کند با جمال خویش	در ناقصان علم نشود تا کمال ما
خواهنده را چگونه دهد او جواب رد	انعام کرد هر که بغیر از سوال ما

فصل گل و بہارِ گل آمد بانفصال	کی مے شود زیار خدایا وصالِ ما
زان فیض یار بر سر ما پائدار شد	برداشت آب از کفِ دریا نوالِ ما
ما عاشقِ خودیم کہ معشوق در برست	مجنون وشیم و محمل لیلی رحالِ ما
چشم تو ای رقیب شدہ ناتوان ببین	دور از جمال یار چو عین الکمالِ ما
از ہمت زمانہ شدم اینقدر نصیب	بیدار بخت خواب کند با خیالِ ما
قہر رقیب پیش او گفتم ز لطف گفت	بختِ رقیب با دسیہ ہمچو خالِ ما
در وصف روی شک جنان خامہ ام روان ست	از سلسبیل آب مگر خورد نالِ ما
سلطان جابر بادشہ اسلام و مسلمین	محبوب عالم است شہ نیک فالِ ما

غزل ۵	در تنگبار گو رحری دل فراغ رو بے دخل ہست جز عمل این قیل و قالِ ما	شعر ۱۳

ساقی چو واگرفت ز من خون ناب را	از دل کشیم آہ دما دم کباب را
پر مایہ چون نہ یار تہی مایگان شود	دارد محیط بر سر جوشش حباب را
بو برد و از نزاکت رخسارِ یار از آن	آورد گل ز شرم بعارض گلاب را
آباد باد رونق میخانہ ساقیا	بادا مدام بر لب ما جا شراب را
از آفتابِ دیدۂ شبّیر برد چہ نور	آرد مہ دو ہفتہ بغو غو کلاب را

دارم بہ جبہہ داغ غلامی اہل بیت — کز حسرت است داغ دل ماہتاب را
بر فرقم است سایۂ دامان شاہ کہ چرخ — آرد بسایہ پائی من آفتاب را
یا رب بسرخ روئی نیکان سفید کن — روی من سیاہ کتاب و حساب را
ہرگز مرا بزمرۂ خسرانیان مکن — با آب زندگی بخرم تا سراب را
چشمان من روان بود از بہر آبرو — فردا بس است دیدہ ور این فتح باب را
معنی طلب ز صورت فانی بے بقا — خود دیدہ کس قرار دمی نقش آب را
ماہی صفت بعین سکون می طپد دلم — سیماب را سپرد اگر اضطراب را

غزل ٦	ویران اساس ہستی موہوم کن جری معمور شاہ می نکند جز خراب را	شعر ٧

چشم من بی پردہ می بیند نگار خویش را — یعنی آن بے مثل و بیچون بے کم و بی بیش را
ہر کجا چشمم فتد او خویش را جلوہ دہد — فضل ربانی ست این اے در رہ تفتیش را
گر تو شاہنشاہی ملک بقا خواہی دلا — ہستی خود را فنا کن خدمت درویش را
گر ترا خاری خلد در راہ خالق پایدار — نوش کے در دست آری تا نخوردی نیش را
نقد حال خویش را در دست می آور دلا — مرد عاقل کی گزیند نسیہ بعد و پیش را
دین حق باشد جدا دایم ز ادیان دگر — ملت عشق است حق بگزین دلا این کیش را

غزل ۷	مرهم جانهای خسته بایدت گر ای حزین رنج باید برد بر خود راحت دل ریش را	شعر ۲۳

زبانم را بده از نطق یارا	که وصف روی تو گویم نگارا
زبانم را چه نسبت با ثنایت	بکرده لطف تو گستاخ مارا
نخواهد درد مند عشق احمد	الی یوم التناد از کس دوارا
کریم ابن الکریم ابن الکریمی	تونگر کرد جود تو سخا را
اگر خاک درت آید میسر	هوس هیچ داند کیمیا را
به پیش لعل نوشین تو والله	نماید لعل رخشان سنگ خارا
نصیب دوستان باد اقناعت	مبارک کرد ظل او همارا
منم زخمی تیغ ابروانت	نمیخواهم ز هیچک مومیارا
زهی کحل الجواهر خاک پایت	سزد مر تو تیایش تو تیارا
خجل آئینه باشد تا قیامت	نماید گر رخش آن ماه یارا
به جنبش های چشم لطف جانان	قوی می ساز پشت اشقیارا
مریض درد عصیانیم یارب	فرست از بهر ما عفو شفارا
شب مهمانی فیاض مطلق	کشیدی زیر پا فرش سمارا

سواری در جهان مثلت ندیدم — جهاندی زر آسمانها باد پا را

عهود جمله محتاج دهانت — مگر تو آفریدستی وفا را

بدور دار مژگان تو الحق — چو منصوریم آماده سزا را

عدم موجود گردد از دهانت — اگر اثبات سازی انتفا را

غریق بحر الفت نیست آنکس — که بگذارد بورطه آشنا را

شده این راز پنهان دل ما — بغمازی چشمت آشکارا

بر وحم جبر تا کی ای بت نفس — گواه ظلم تو دارم خدا را

سری کز زلف تو سودا ندارد — سزاوارست مالیخولیا را

دلی کز درد جانانست خالی — سزاوارست آن رنج و عنا را

غزل ٨

عجب نه گر لقا نون شفاعت
نوازی این جرّیِ بی نوا را

شعر ٢٢

دلربا شیرین تر است از لعل تو گفتارها — لذت قندم دهد حنظل ز دستت بارها

شد نه تسخیر از فسون تنگ زلف یار من — کی هراسد اژدر موسی ز جعلی مارها

ناله پرشور کردم وقت گریه ان فلک — آبروی رعد میریزد ازین امطارها

گرچه نای من سراید نغمه حال صنم — هوش قوالان بباید بانگ از مزمارها

منزل مقصود را از بی نوائی چون نسیم — رخت کش هیهات امسال اندرین وا رها

هر که را یک جرعه از صهبای عشقت شد نصیب — مست شد او بهتر است از صد چو ما هشیار ها

در قفس پروای جان ارزد مرغ روح من — در هوای روضهٔ تو میزند منقار ها

من چو در دشت جنون یک آه پر وحشت زنم — نالهٔ جان کاه خیزد از دل کهسار ها

سر خروئی ام دهد فردا بچشم همسران — مردمی حضرت این دیدهٔ خونبار ها

لا محاله گر بصحرای جنون افتد گذر — قیس استقبالم آید از در کهسار ها

خوب تر دیدار تو میدیدمی اندر حرم — چشم بودی کاش جای روزن دیوار ها

بد نگاهی ها شناس فلک نیکو ببین — جل زرین بر خر و بر تازیان خروار ها

من بدردم کس نمیگوید که درمانش بکن — بارها آید خیال رفتن غمخوار ها

یا رحیما حکم کن بر کاتبان عصیان من — صاف کن از آب رحمت این سیه طومار ها

کس ز احوال درونم واقف و آگه نبود — لیک کردند این دو چشم راز دل اظهار ها

از دو دام است بد تر عیب های مردمان — دایما چشم غلیواز است بر مردار ها

چند پیش تیر چشمت سینه را سازم سپر — ای ز تیغ ابروی تو در دلم افگار ها

بر وجوش کرده باید هستی خود را عدم — شسته باید دست در ذکر تو از افکار ها

شب برای دفع چشم بد ز روی آن نکو — ماه انجم می کند تا صبح دم ایثار ها

خال هندوی خش گر بنگرد شیخ حرم	جای سبحه در گلوی خود کشد زنّار ها
نقطهٔ خالش اگر در چشم نامردم فتد	از سر سودا زند صد چرخ چون پرگار ها

غزل ۹	کی مطیع عقل گردد نفس خیرهٔ جری میخوری هر روز مرغ و ماهی و آچار ها	شعر ۱۰

ای مه جبین ز چهره برافگن نقاب را	از آفتاب آر بچرخ آفتاب را
داده نمک ملاحت دلبر کباب را	عکس رخش بجوش در آرد شراب را
وقت گل است و باده بجوش و صنم بناز	ساقی بگو که مژده رساند شباب را
از دولت وصال جوان پیر ان شوند	درد فراق یار کند شیخ شاب را
فاضل گناه ما شد و باقیست فضل رب	این جمع خرج آن شده یوم الحساب را
از باده سرخروئی جاوید حاصل است	بندم بر یش قاضی ازان این اخضاب را
امید عمر آهن سرد است کوفتن	سندان شمرده اند ز غفلت حباب را
تا کی ز وصل عاشق بی صبر تن زنی	بگذار جان پرده نشینان حجاب را
شاه دکن که هست جوان بخت و پیر عقل	از بهر او کفیل کنم بوتراب را

غزل ۱۰	دارد چو شاهزاده به برج شرف مقام آرد جری دعای من آن آفتاب را	شعر ۲۳

ای گل از بلبل شنو وصف جمال خویش را — از هجوم حسن کی بینی کمال خویش را
بهر حفظ آبروی ما گنه گاران حشر — موج زن داری شها بحر نوال خویش را
من بدام نفس و شیطان مبتلایم دستگیر — مخلصیم را روان کن زود آل خویش را
در کف پای تو بهر اندفاع چشم بد — کن فزون از مردمک ها رنگ خال خویش را
التماسم گر قبول افتد زهی عز و شرف — از رگ جان کن شراک ای شه دوال خویش را
دست بسته داد خواهم پیش تو فریاد رس — تا که من عرضه دهم ای شاه حال خویش را
گرچه دور از درگهم لیکن بمعنی در حضور — بر در تو پاسبان دارم خیال خویش را
عقده ها در رشتهٔ مقصود دارم حل کنم — از خیال ناخنت امر محال خویش را
آل تو بهر شفاعت خواهی ما داده اند — جان پاک خویش هم مال و منال خویش را
فرش راه تو شده مانند خود جانهای ما — سرفرازی دو عالم پائمال خویش را
دید حق از چشم ظاهر در جهان ممکن نبود — کردت آئینه تماشای جمال خویش را
من نخواهم داد هرگز جان خود در وقت نزع — تا نه بنمائی مرا نیکو جمال خویش را
یا خدای ذو القدر چادر خود کن دراز — هان مده از دست حد اعتدال خویش را
قرعهٔ خیریت از روزیکه نام ما زدند — فرخ و فرخنده می بینیم فال خویش را
میکشم هردم بمیدان برفشان نعت تو — بهر قتل حاسدان تیغ مقال خویش را

کن شب دیجور ما روشن تو همچون روز عید — جلوه ده ای ماه رخشنده هلال خویش را
بینوا و پر گنه گستاخ هست این بنده ات — از دل خود دور کن شاها ملال خویش را
بر سر بازار شان تو بد انگ مغفرت — می فروشم عاجزی و ابتهال خویش را
پادشاها شد بنده در شب معراج زان — غاشیه دادی بدوشان امتثال خویش را
فضل تو داخل شود در شهر عصیانم ز ان — داشتم مفتوح باب انفعال خویش را
شهره آفاق گشتن هیچکس را سود نیست — بر دهل کم زن اگر مردی دوال خویش را
بند حرص مال بگسل ای دل از جان عزیز — جمع کن سرمایه حسن مآل خویش را

غزل ۱۱ | بارگاهت تنگبار آمد جری از هجر تنگ — یاد کن این شایق صف نعال خویش را | شعر ۱۴

فدای خاک کف پای تو سرم بادا — نثار گردن و گوش تو گوهرم بادا
همای دولت سرمد بخانه لانه کند — بس از سرای تو خاشاک افسرم بادا
بعین رافت رحمت ازانکه فرمودی — نصیب تشنه لبان جام کوثرم بادا
بوادی طلبش میکشد تمنا یم — به بستگان تو ای شاه محتشرم بادا
هزار بار شود روح من تصدق تو — فداک والد و اولاد و مادرم بادا
به نزع و قبر و حیات و ممات و در محشر — محمد اخوشا نام تو یا ورم بادا

مثال دل که به پهلوی جان بجسم من است
چنانکه صورت تو نصب عین من بودا
الهی زینت ایمان بزیورم گردان
توئی که منقلب ماهیات هر چیزی
مریض حرص و از کبر فربهی ارم
توئی که خالق ارض و سمائی و هر چیز
الهی مدفن من کن مدینهٔ طیّب

شبیه پاک رسول تو در برم بادا
بجای روزن در چشم و منظرم بادا
لباس تقوی و پرهیز در برم بادا
گناه من بحقم نیک بهترم بادا
مرا نجات ازین علّت ورم بادا
همیشه یاور من نیک اخترم بادا
باین طریق تو توفیق رهبرم بادا

غزل ۱۲

جری قصیدهٔ نعت تو اختتام کند
درود بر تو و آل او و لو الکرم بادا

شعر ۷

من ز غبار درت سرمهٔ ما زاغ را
از قد تو شعله رو بر زمین پیدا شود
گر ز سحاب کرم قطره ببارد هوا
طوطی و بلبل کند وصف گل و نوبهار
زنگ بکر پاس و خرزشت خوش از حسن اوست
طوطی نیکو سرشت از ازل است سبز بخت

بر سر دیده کشم نرگس هر باغ را
دعوی انّی انا هر شجر راغ را
لالهٔ خونین جگر محو کند داغ را
خوش نکند جز خزان هیچ دل زاغ را
زانکه تمیز است بس جوهر صبّاغ را
قلب نکرد است کس ماهیت زاغ را

غزل ۱۳	پوست ناپاک را پاک دباغت کند جان چرکی زود باش خدمت دباغ را	شعر ۲۰

دمی کز لاتعین شد تعین اولین پیدا — ندا آمد که بهر لامکان شد خوش مکین پیدا
چو شد اینجا امام اولین و آخرین پیدا — ملک گفتند گشته رحمة للعالمین پیدا
بزیر آسمان شد نور ختم المرسلین پیدا — منقش خاتم پیغمبران را شد نگین پیدا
کسی کو بهر او شد آسمان فوق زمین پیدا — بدنیا مرحبا شد مالک آن ملک دین پیدا
تو آنکه رتبهٔ پیغمبری را کرده حاصل — که آدم را نگردیده سرشت ماء و طین پیدا
بباغ اعتقاد از فیض باران عنایاتت — بجای سبزه میروید ایمان و یقین پیدا
ازل از کارفرمایان درگاه رفیع او — نگردد تا ابد محبوب و معشوق چنین پیدا
فصاحت چاشنی گیر کلام شکرین او — بلاغت را ازو گشته مذاق انگبین پیدا
ازان چاه زنخدانش که یوسف اندران عاشق است — روان تسنیم و کوثر گشت هم ماء معین پیدا
غزالان از نگاه او درین صحرا سیه مستند — چو شد آن دلربای من بچشم سرمگین پیدا
ز میم اسم پاک تو همه ملک و ملک گشتند — تو آن شخصی که از نور تو شد روح الامین پیدا
ز جای تو که بهر عاصیان جامی بهر جا هست — نگشته رحمت پروردگار عالمین پیدا
چو آن حسن احد در آئینه شد جلوه گر عکسش — بشکل احمد آمد رشک صدها نازنین پیدا

احدا ز میم دارد پردهٔ محبوبیت بر رخ / که تا نظاره کم سازد با چشم دوبین پیدا

شده موجود از دال تو موجودات در علمش / شدند و می شوند از غیب جمله آن و این پیدا

ز عکس آن لب و دندان تو ای معدن خوبی / بکان یاقوت و در دریا شده دُرِّ ثمین پیدا

خدائی آبرو از بحر جودش یافته کامد / بسعی قائمی دین عرق فوق جبین پیدا

ز عکس کرسی درگاه آن سلطان ذی شوکت / شده کرسی اعلی بر سر عرش برین پیدا

بحق آل و اصحابت برای حق نگهدارم / کمینه دشمنان هستند اینک در کمین پیدا

جری از نعت وشرم بلند از نسر طائر شد / چو شعری هست اشعارم بچرخ هفتمین پیدا

شعر ۱۵

غزل ۱۴

آئینهٔ رسول جمال حسین ما / قهر حق است قهر و جلال حسین ما

شان حق است عز و کمال حسین ما / همشکل مصطفی است جمال حسین ما

شاهی که آهو برهٔ خود را دوان رساند / از حکم حق بیاس ملال حسین ما

بس چشم دیده ور که چو انسان معرفت / بیند بخواب شکل خیال حسین ما

بخشایش گناه امم نیست بیش ازین / قطره ز بحر جود و نوال حسین ما

کوته شود زبان بطوالت چه سر زند / در قیل و قال حال ملال حسین ما

جبریل گفته راکب دوش محمد است / گیرم از آن رکاب دوال حسین ما

با صدق جمله شاه سواران قرب حق
جوینده جا بصف نعال حسین ما

فرزند مصطفی و جگر گوشهٔ علی است
فرخنده زان شده است خصال حسین ما

طوفان اشک از سر مردم گذشته است
نوحه گر است نوح ز حال حسین ما

زان سید شباب جنان است صفت شان
بوده جوان مگر سن و سال حسین ما

در طفلی او زبان محمد مکیده است
قال نبی است حال مقال حسین ما

فال همه نکو شده از روز مولدش
هم فال نیک فال ز فال حسین ما

مردم که هست واسطهٔ دید مردمی
بنگر که هست پرتو حال حسین ما

غزل ۱۵
بمشاعرهٔ عرس

با آن سیه دلان جفا پیشه ای جری
دیدی چها نمود و بال حسین ما

شعر ۱۴
حضرت فیض صاحب رح

خلیل حق ثنا خوان است خوان فیض صاحب را
نعیم جنت آید میهمان فیض صاحب را

چه عقل ما کند ادراک شان فیض صاحب را
کجا عنقای جان یابد نشان فیض صاحب را

خدا تحسین کند هر مدح خوان فیض صاحب را
مقامی حاصل آید رتبه دان فیض صاحب را

چو فرش سوزنی هست از خوارق تا خور اینجا
کند مهتاب خیاطی کتان فیض صاحب را

جلا بخشد مه و خور قبهٔ پر نور درگاهش
فلک بوسه دهد این سایبان فیض صاحب را

جهان جان نهان زان شد که جانش را نمی جوید
ندیده چشم انسان هم جهان فیض صاحب را

سخن در عالم امکان از آن عالی مقام آمد
که دارد جستجو فیض زبان فیض صاحب را

ز آفت‌های این آخر زمان محفوظ و مامون شد
کسی کو یافت از طالع زمان فیض صاحب را

چو بیند طوبی جنت سواری ملک خلیلش
بجا تسلیم می آرد نشان فیض صاحب را

بهار چشم خود داند جهان با سبز بختیش
چو بیند خندگی گلستان فیض صاحب را

چو شمشیرش علم گردد سپر خورشید انداز
نیاید برق هم دیدن سنان فیض صاحب را

که تیرش را نگر داند ز اهل حلقه و خلوت
کرا طاقت که بردارد کمان فیض صاحب را

درود حق نثار تربت نورانیش بادا
خدا نازل کند رحمت روان فیض صاحب را

غزل (۱۶)
بمشاعره عرس

جری آن صورت با معنی اش را حفظ میدارد
از آن خواندا و قرآن بیان فیض صاحب را

شعر (۱۰)
حضرت فیض صاحب

با حقیقت اتصال کل مجاز فیض را
جزو جزو مفصلم ساجد نماز فیض را

کس چه داند حمله شیر خدا از روبهی
قدسیان دانند بهتر ترک تاز فیض را

کی بجنبد کوه از تحریک صد کاه خسیس
هیچکس از پا نیارد سرفراز فیض را

فهم و ادراکات ما بر در نشینان را چه ره
عقل کل چون نارسا آمد فراز فیض را

محرم اسرار لاهوتی ست ذات پاک او
زان نداند هیچکس راز و نیاز فیض را

ساده لوحان می ندانند اقتدار قادری
نقشبندان را نما نقش و طراز فیض را

خویش را پیش جهان درویش گویا نند او | با همه شاهی نگر عجز و نیاز فیض را
او مگر در دیده خود سرمه از زاغ داشت | کس ندیده بسته زان چشمان باز فیض را
زهره رقصان با طرب از پرده گردون فتد | بشنود گر نغمه این مدح ساز فیض را

غزل (۱۷) | روشنی دودمان خویش داند ای حبیبی | شعر (۱۲)
شمع بزم عاشقان سوز و گداز فیض را

نیست اینجا هیچکس از محرم یاران ما | زین جهان رفتند یک یک وای غمخواران ما
ساقیا برکف بنه جام خرابات الست | مبتلا اندر بلا هستند میخواران ما
روضه جاوید خندد در زمین آخشیج | زابر دیده قطره زن گرد اگر یاران ما
باده خورده مست گشتن سهل و لیک این مشکل است | با بجا بودن به مستی همچو هشیاران ما
حله جنت ببر دامن کشان آیند چون | جان فدا سازیم بر رفتار دلداران ما
از گرانیهای دنیا در تنفر آمده | شاد و خندان می روند از بسکه سبکباران ما
خرمن هستی بباد نیستی دادیم حیف | توده ها بر داشتند از بس نکوکاران ما
در میان گلشن جاوید وقت دید یار | فخر را گوید که اینانند از خواران ما
چون ندارند حکام ظالم را کشند | آن زمان گویند کو یار و طرفداران ما
خویش را بد گو چه گوئی دیگران را خوار داشت | صلح کل دارند مشرب جمله دینداران ما

ای لب تو رشک اعجاز مسیحائی حیف	یا د سهوًا هم نکردی گاهی بیماران ما
راز پنهان فاش گشتی لیکن از بس خاشم	نیست رخصت ای حبیب از پیش مختاران ما

غزل (۱۸)	ردیف با	شعر (۸)

اندر غمت منم چو سمندر بصد عذاب	سوزم ز حد گذشت و ز سر موج خیز آب
تا کی بمحفل تو بود جایز این عمل	از خون ما شراب و ز دلهای ما کباب
او خنده میزند ز تماشائی صورتم	بر حال زار من چو بگرید شیخ و شاب
ای جان من فدائی تو فرما چه حکمت است	بر دیگران عطوفت و بر بندگان عتاب
اینجا نه آشنا و نه بیگانه مانده است	دریاست و هر دو هستی ما کمتر از حباب
با آن کتاب خویش چو محتاج خوانده است	از مفلسان طلب نکند آن غنی حساب
از مدتی بخویش در عشق می زنم	کر دست لطف حضرت فتاح فتح باب

غزل ۱۹	گوید عدو ز رشک سخنهای تو جری واحسرتا که بودمی ای کاش من تراب	شعر (۹)

چشم دارم که شود دولت بیدار نصیب	دیده را سرمهٔ خاک کف دلدار نصیب
من ز تیر نظر یار شنیدم که شود	جای گل قبر مرا نرگس بیمار نصیب
دست بر دم سوی گنجینهٔ دوش تو ولی	شد ز تقدیر بز لفین سیه مار نصیب

تا فراق در دندان تو آبم ندهد — گشت دامان مرا گوهر شهوار نصیب

داشت از سرو قد و قامت یارم خبری — زان به منصور سرافراز شده دار نصیب

دامنم پر ز گهرهای سرشک است که شود — دست را دست سرافرازی ایثار نصیب

در میان سخن این گفتمش ام بسمل تو — کردم از بند کمر خنجر خونخوار نصیب

هست ایما که لب از میخ خموشیت بدوز — شد زمین را نه عبث کوه چو مسمار نصیب

غزل ٢٠	کو بکو خانه بخانه چه دوی گوشه گزین ای جری گشت ترا خاک در یار نصیب	شعر ١٦

بمشاعره عرس حضرت فیض صاحب علیه الرحمه

باد از نزول رحمت بر جان فیض صاحب — چند انکه برهان است احسان فیض صاحب

آمد دلیل ایمان ایقان فیض صاحب — شد رهنمای ایقاع فان فیض صاحب

چون نعمت خلیل است خوان فیض صاحب — من بندهٔ خدایم مهمان فیض صاحب

خندان هزار جنت زیر گل مزارش — دار و بهار در بر ریحان فیض صاحب

از هر سریکه پرده برداشت کس نپوشید — ره کس نیافت سوی کتمان فیض صاحب

صد عقدهای مشکل حل میکند زایما — زینجا بکن قیاس امعان فیض صاحب

آمد سبب خلایق عرفان خالقم را — زان شان حق نمایان از شان فیض صاحب

سحبان وائلی بود ابلغ ترین عالم | شد فتح باب جنت در ادربان فیض صاحب
باشد سخاوعرفان باحکمت وشجاعت | دیگر چنین فضائل از آن فیض صاحب
گرگوهر سیادت ورجوهر ریاضت | هرچیکه هست جمله از کان فیض صاحب
خود باعث قیام گردون بستون اند | حلم وثبات کانند ارکان فیض صاحب
دور از تکلفات است گفتار این چه گویم | قرب جوار رحمت جیران فیض صاحب
ساقی مده تو یاد عهد الست ما را | جام بلی بنوشند مستان فیض صاحب
قرآن اگر نخواندی معنی بخوان صورت | نیکو مطالعه کن دیوان فیض صاحب
بنگر نهال موزون در این نشین نشاندم | چون جمع طائران شد بستان فیض صاحب

غزل (۲۱) چاک لگنه بحبیب است آل عبا وسیله | فردا جری ودست ودامان فیض صاحب شعر (۱۸)

اعلای علیین است این دار فیض صاحب | انجا رفیق اعلا شد یار فیض صاحب
لطفش که دیده جانم شرحش ربی قالم | فیاضی دو عالم یک کار فیض صاحب
تابی که هست در دل یک ذره ز آفتابش | در شش جهت ببینم انوار فیض صاحب
در اعتقاد باید چون زجعفری دید | قلب وبسره بداند معیار فیض صاحب
ای سبزه وجود دم کن شکر ابر رحمت | بنگر چه لطف بارست امطار فیض صاحب
اهل زمین نه تنها دارند بار بر دوش | خم گشت آسمان هم زان بار فیض صاحب

اسلام و کفر هر دو بوسند آستانش	پشتی دیر و مسجد دیوار فیض صاحب
نامش برد سیاهی از دل چو مصقله زنگ	بیشک جلای فکر است از کار فیض صاحب
ای سر بخت زو دآ با مایه ارادت	اینجا که نیک گرم است بازار فیض صاحب
درد یکه بنده دارد حقا که لاعلاج است	کی به شود مسیحا بیمار فیض صاحب
تشنه لب است معدن از جویبار جودش	رطب اللسان است دریا زایثار فیض صاحب
جانی دگر ببخشد لبهاش مردگان را	عیسی دم است گویا گفتار فیض صاحب
گر جلوه بخش گردد از مرقد مبارک	قایم کند قیامت رفتار فیض صاحب
بیحد و بیشمار است انعام عام حضرت	شاهی دهد گدا را دربار فیض صاحب
گر دست خواجه ما مطلب دعا چه خوشتر	یارب نصیب ما کن اسرار فیض صاحب
شخصی که نیست احول یا کیست از دو بینی	دید حقیقت نزدش دیدار فیض صاحب
اهل من مزید گوید جان و دلم زمستی	ساقی بده ز جام سرشار فیض صاحب

غزل ۲۲	دیگر غزل مسجع باید جری بگفتن موزون درین زمینند اشعار فیض صاحب	شعر (۱۳)

از خود برست ساقی میخوار فیض صاحب	بادا مدام باقی خمار فیض صاحب
اسرار حق چه داند اغیار فیض صاحب	غیر از خدا که داند اسرار فیض صاحب

در نور حق نخواهند از پای بر جهانند — وز تیرگی رهانند انوار فیض صاحب
خویش و بیگانه جوییم از ننگ دست شوییم — ما فی الضمیر گوییم با یار فیض صاحب
ذی بال و بازو استند از قیدها بستند — بر عرش لانه بستند اطیار فیض صاحب
حق مقصدش بر آرد رحمت مدام بارد — هر کو بدل ندارد اقرار فیض صاحب
مژده و بشارت افصح کن فصاحت — سرمایه بلاغت گفتار فیض صاحب
زنده کند بمرده جانی دهد بزنده — محشر صفت سراپا رفتار فیض صاحب
اخلاق بحسیاب اند مکتوب در کتاب اند — اظهر ز آفتاب اند اخبار فیض صاحب
ابروش قوس دارند انظار تیر بارند — مازاغ کحل دارند ابصار فیض صاحب
نشد متکای ایقان پشت و پناه عرفان — دارو مدار ایمان دیوار فیض صاحب
گر شد مداد دریا اقلام دشت و صحرا — هرگز شود نه املا آثار فیض صاحب

غزل ۲۳	خلقش حریری حمید است عالم همه شنید است طوبی بآنکه دید است دیدار فیض صاحب	شعر (۱۲)
	ردیف تا	

چشم من آئینه و جاناتم رو بمنست — عاشق خود هستم و معشوق در کوی منست
از ید اللهی مقرر دست نیروی منست — پنجه شیران شکن هم زور بازوی منست

آنچه با آن پیر کنعان جامهٔ یوسف بکرد — همچنان بهر دماغ روشنم بوی منست

هایهوی بیدلان هر جا که یابی گوش دار — شور مستی من و آوازهٔ هوی منست

بارها از جوش دل طوفان چشم از سر گذشت — کشتیت ای نوح در گرداب این جوی منست

جلوه گر شد صورت معنی درین اندامها — هر کجا بینم رخ دلدار من سوی منست

موشگافی های زلف یار کردم شانه وار — بر تن من از سر زنجیر هر موی منست

در توئی تو و من لبس ای مقلد فرق شد — هست تو هم همچو تو تو جان من سوی منست

رم ز وحشی میر باید مهر من وقت شکار — شیر را در گور افگن قهر آهوی منست

همت عالی من کی سوی پستی بنگرد — آسمان با این بلندی خاک مشکوی منست

سلسبیل از چشمهٔ چشم خورد آب حیات — طوبی گلذار رضوان قد دلجوی منست

غزل ۲۴	صید فکرم میشود مضمون مشکل ای حجری باز جره کبک شاهین وار تیهوی منست	شعر ۱۰

هر کرا از سرمهٔ ما زاغ نور دیده هست — نیک می بیند که ذره ذره با خورشید هست

راست میگویم نه این از جملهٔ تمهید هست — از لسان الغیب خود نطق مرا تائید هست

ابرو و رخسار آن مهر سپهر نیکوی — طرفه یک ماه دو هفته یک هلال عید هست

در کف ساقی از آن جام شراب مشکبوست — سر بسر حیران سکندر سر گران جمشید هست

در فراق سرو دلجوی این دل گل خورده ام — از سموم درد لرزان همچو شاخ بید هست
لب بجنبان از کرم ای یار خوش الحان من — دلکش آواز تو در پرده صد ناهید هست
گر بزور بازو بخت همایون افگند — سایه بر فرقم نهایت دولت جاوید هست
دامن شخص محقق دولت سرمد دهد — از فروهیده ترین اعمالها تقلید هست
دمبدم تجدید ایمان پیشهٔ مومن بود — در کلام الله بین از حق چها تاکید هست

غزل ۲۵	گر سر ما خسته شد هرگز سر مو نیست غم از در دلبر جزی ما را بسی امید هست	شعر ۱۳

گیسوی تو واللیل و رخت صبح امید است — خورشید چو رخسار تو ابرو مه عید است
ابروی تو مد سر قرآن مجید است — هم بهر در جنت روی تو کلید است
مغزم ز سر مشک ختن کار ندارد — تا تار سر زلف تو ای یار شمید است
گلگشت رخ جنت بده نادیده چه سیا زد — هیهات که در پای نظر خار خلید است
تا چند درین بزم بیا باشیم مکدر — ساقی می گلرنگ بده وقت نوید است
ای خضر بیا همره من تا سر کویش — سبزه بلب چشمه حیوان بدمید است
آن اختر برج فلک حسن درآمد — المنة لله زهی بخت سعید است
هر روز کنی وعدهٔ شب لیک نیایی — چون زلف تابان وعدهٔ وصل تو مدید است

چون فرصت وصل تو نگفتن ندر آید	شکوه ز فراقِ تو هم از عشق بعید است
تا چشم غزالین تو ام خانه بدل گردد	چون آهوِ صحرا ز دل آرام رمید است
چون دیدهٔ من نافهٔ تاتار نگر دد	کاهی نظر سنبل زلف تو جرید است
یا رب بکرم بخش گناه من عاصی	کز ریگ بیابان جهان نیز مزید است

غزل ۲۶	از شامت اعمال جری خشک زمین شد از بار جرایم مگر این چرخ خمید است	شعر (۷)

این چرخ مصفّا ز صفای مدینه است	در ماه و مهر عکس ضیای مدینه است
پیش نظرم شخص لقای مدینه است	در دیدهٔ من عکس بنای مدینه است
گر زاغ پرّ و بال زند در هوای او	زاغیش شد و همچو همای مدینه است
مقصود خالق از همه خلقت محمّد است	تخلیق این زمین برای مدینه است
فرش زمینش از پر روح الامین سزد	از عرش برترین همه جای مدینه است
آن دیده دیده است که دیدست روی یار	آزاد آن سریکه فدای مدینه است

غزل ۲۷	جات تو جری بلبل گلزار یثرب است جنت گلی از رنگ فضای مدینه است	شعر (۱۷)

ای چرخ خوش بباش که دورت بکام ماست	امروز ساقیا می عشرت بجام ماست

از بخت تو طلوع سحر زیر بام ماست
تبدیل یافته مگر از صبح شام ماست

صد آفرین بخامه و دست تو کاتبا
منشور بخت و جاه ز دیوان بنام ماست

اقبال و فر چرا نه هواخواه ما شوند
اینک همای اوج سعادت بدام ماست

بنگر چها بلندی و رفعت گزیده اند
هفت آسمان که زینهٔ ایوان و بام ماست

دار السلام مسکن ما شد ز فضل حق
امروز می نگر که چه طور انتظام ماست

زان مژدهٔ بهار که آمد ز موضعی
گل گل شگفته گلشن فیض التیام ماست

یعنی که از تولد فرزند نونهال
سیراب و خوش ریاض امید و مرام ماست

در یکهزار و دو صد و نود تولدش
یکشنبه و نهم پس شهر صیام ماست

فال اش مبارک است بطول حیات او
نامش حسین احمد و فرخ پیام ماست

گویند تهنیت همه جن و بشر بهم
چو این پسر وسیلهٔ شادی کام ماست

عمرش دراز باد بظل پدر که او
مخدوم ما و سید و پور امام ماست

علم و عمل نصیبش و خدام و خیل نیز
بادا ای خدا که از تو دعا دوام ماست

غزل ۲۸	اوراق گل بکلک تو زیبد مگر جری تحریر وصف آنکه بهارین کلام ماست	شعر (۱۲)

باغ زندان بی لقای دلبر است
خار کویش از گلستان خوشتر است

هر که در باغ جهان سنگی نخورد
فی الحقیقت او درخت بی بر است

مایهٔ هر نشه مستی آورد
نیست آن هوشیار کز مستی برست

دیدهٔ کور از روز روشن خود ندید
چشم تاریکش نه کم از شپر است

با فقیری حضرت شاهنشهم
کان سکندر هم گدائی این در است

آدمیت موجب فخر است و فخر
نی فراهم کردن سیم و زر است

بر سریر عاجزی پاینده باش
تاج سرداریت گر زیب سر است

در ره خود آو هم در خویش رو
رهبرت آنکو خضر را رهبر است

اشک میریزم چو نیسان در فراق
بس برای آبرو این گوهر است

در شب تاریک و طوفان بلا
دامن خاصان باری معبر است

بهر قتل عاشقان غمزه ات
بر سر از ابرو کشیده خنجر است

غزل ۲۹

محو دید صورت خویشم جوهری
زانویم آئینهٔ اسکندر است

شعر ۲۰

از شرار آتش عشقت دل احجار مست
وز نم جود تو بحر و چشمه و اشجار مست

ای که از صهبای عشقت در جهان هشیار مست
از ایاغ چشم میگون نرگس خمار مست

ای تو بنگر سوی من از چشمک و لب مبین
گرچه محتاجم ولی از دولت دیدار مست

ای دم عیسی لب جان بخش تو معجز بیان — مردگان را میکند از بادهٔ گفتار مست

گر فراق تو کشد دامان محبوب بت بدست — نعرهٔ جانکاه او سازد دل کهسار مست

گرچه دیدستم بعالم خوبرویان را بسی — لیک مثلت در خدائی بت خمار مست

میخرامی و قامت جانب بستان دل — در هوا داری تو شد بلبل و گلزار مست

در مکانیکه سرایم نام نامیت ز شوق — سامعین از خود شوند و هم در و دیوار مست

از درون حال من همدم بدی گر نای و چنگ — کردی اهل قال را در دم ز دل مزمار مست

زلف را هرگز مده در ظلمت شب پیچ و تاب — تا میان خانهٔ چشمم نگردد مار مست

نکهت گیسوی مشکینت نه هوش از سر ربود — بل ز بوی او شده چین و ختن تاتار مست

ای کمان ابرو رها سازی اگر تیر نظر — گوشهٔ دل با دو قربانت شود سوفار مست

رشتهٔ تسبیح من از تار جان برهمن — گر به پیوند دکیشان را کند زنار مست

مردگان محروم از کیفیت او قربند — بادهٔ انیت منصور کرده دار مست

درد تو شد جمله علت های دنیا را دوا — از پی صحت فزای یاد تو بیمار مست

بر ستار نبض من سازنده گر زخمه زند — مست گردد شیخ و شاب و جبه و دستار مست

دود آه آتشم چون چرخ زد بر آسمان — زان مه و مهر اند سرگردان و دوار مست

گر نخ تسبیح من گردد گلوگیر بیان — کفر در دین خدا انگیزد و زنار مست

حرمت بادہ کشان در شرعم عین حلال		زانکه بنشیم عقل خبط است و جنون هشیاریست

غزل ۳۰	ساقیا از بادهٔ وحدت جری را بخش بخش تا ز دور کاسهٔ چشمش شود خمار مست	شعر (۱۰)

چشم که باشد بجهان زار نیست		گل که بود بر سر او خار نیست
هستئ عشاق ز هستی اوست		لا شود الا الله بر دار نیست
دار نماید بنظر سرو باغ		همره من گر قد دلدار نیست
هر که شده عاشق جام الست		مست بلی امیکش هوشیار نیست
لازمه دولت و جاه نیستی است		لیک نشد دولت دیدار نیست
دافع قبض دل و جان شعر من		هیچ گلو شربت دینار نیست
صورت نیک و بد ما بنگرند		روز قیامت چو شب تار نیست
چشم ترا اهل نظر دید و گفت		بو العجب این نرگس بیمار نیست
زانکه جنون دامن من چاک کرد		در بر پیراهن من تار نیست

غزل ۳۱	شیشه شکن شمع بکش ای جری در بر تو گر بت خمار نیست	شعر (۱۷)

بی رخ یار مژه در نظرم سوفار است		مردم دیدهٔ من بر سر بستان و ار است

بی گل روی تو گلزار بچشم خار است | سینه از داغ جدائی تو لاله زار است
گر از ان لعل لب برگ شکر گفتار است | چشم من چون در دندان تو گوهر بار است
تیغ غمزه بکش ای یار بسر من انداز | کن سبک دوش مرا بس که گران این بار است
ذوق عشاق نخواهد بترقی اسباب | دم بدم تار نفس زخمه زن مزمار است
خط ریحان است اگر برورق ابروئیت | یا نگر در رخ آئینه وشت زنگار است
دیده آن به که جمال تو کند نظاره | حاصل دولت دیدار رخ دلدار است
عشق آنست که موجود عدم را سازد | بی دهان لب و دندان و زبان گفتار است
سالکان در ره شوق تو بجود در سیر اند | شکر لله که بی پای جسد رفتار است
سیر گلزار خیالت بکند بی دیده | چه توان کرد که در پای نگاهش خار است
کرد استاد ازل طوطی جانم گویا | پیش چشمم مگر آئینه جمال یار است
شیشه ننگ زند خنده بریش قاضی | باده می نوش که در مذهب ما مختار است
مست ساقی شدم از دور ایاغ چشمش | طرفه تر باده گران دیده دل هوشیار است
باده عشق کند جوهر یاران پیدا | بهر ادراک زر حوصلها معیار است
دست سودای سر زلف نگردد کوتاه | اندرین جامه تن از سر جان تا تار است
یاد گلرو نشود محو ز دل تا سهوا | خود فراموش شد دیده من خونبار است

غزل ۳۲	اشک سرخت اگر امروز روان شد فردا آبرو ماند جری ورنه بسیه طومار است	شعر (۱۱)

ای ز نورت دو جهان معمور هست
وز جمالت دیده‌ها پر نور هست

آن توئی پرده نشین لامکان
گر حجابت جان به تن مستور هست

تا ابد هرگز نگویم ستر یار
زانکه مامور ازل معذور هست

مست ساقی جانم آمد از الست
زان ز صهبائی بلی مخمور هست

بهر میخواری این رند گدا
کاسه ای ساقی سر فغفور هست

از قصور ماست دنیا در خیال
دیو را در خواب شکل حور هست

دل ز خواب از فضل خود بیدار کن
نزد انعام تو کی آن دور هست

دیر و کعبه نزد عارف هست یک
کی عنب از جنس غیر انگور هست

کیست ما کیست تو کیست عین
غیر تو کے ناظر و منظور هست

قطعه

گر جری اندر گناهان عظیم
زیر بار است و ترا مقدور هست

گر کرم بر حال او بخشش کنی
آنچنان گر رحمتت دستور هست

غزل ۳۳	بمشاعره عرس حضرت فیض صاحب علیه الرحمه	شعر ۱۴

زان به شعر و سخنم رشحِ کلامِ فیض است
بنده با بندگی خواجه غلامِ فیض است

آسمانها چو زمین پست ز نامِ فیض است
الله الله چه بلندیِ مقامِ فیض است

صحو و هشیاریم از بادهٔ مدامِ فیض است
ساقیا مستیم از بادهٔ جامِ فیض است

نیست از هستی عشاق گریزان باشد
ثبت بر دفترِ ایّام دوامِ فیض است

گرچه هر شیٔ ز عطیّات جنابست اولے
خاص انعام سخن بخششِ عامِ فیض است

همچو خفاش عدو چون تیغ سپر اندازد
که شعاع خور تابان حسامِ فیض است

مدعی گرچه خلقت چه کمان کج خلق است
راست این شعر و سخن مثل سهامِ فیض است

هر که تلمیذیِ او کرد جهان استاد است
خاص خاصانِ خدا طالب عامِ فیض است

نیست این تیغ شعاعی بسرِ هند و چرخ
مگر آمیخته شمشیر بنامِ فیض است

ناقصان را بکمالات سایند چو بدر
اقتضای کرم و جودِ تمامِ فیض است

سامعه ز ایّها جمع نمود از وصفش
نامیه نامور از قوّتِ نامِ فیض است

تا قیامت نشود ملتمسِ آزادی
بجد اطائرِ دل بستهٔ دامِ فیض است

فاتحه هر که بخواند از سر اخلاص اینجا
رحمت الله باد و بعدِ سلامِ فیض است

غزل ۳۴	عاجزی هست حزی باعث سرافرازی گفت من از پی تبلیغ پیامِ فیض است	شعر ۹

سبحان بخدا بندهٔ قال فیض است — شرحش چه دهیم آنچه که حال فیض است

بحر کف و موج زن فیضان است — دریا نمی از ابر نوال فیض است

نسبت بعطایش نه کسی را باشد — حاتم چه بود او نه مثال فیض است

کاهیده هلال است این بر گردون — شاید که دلا عکس خلال فیض است

مهتاب مگر ضوء جمالش دارد — خورشید فلک تاب جلال فیض است

باشد که فتد پرتو روی روشن — دل آئینه سان پیش جمال فیض است

طوبی که بود ظل جهان هر گشن — اصلش بیقین فرع ظلال فیض است

طبعش چه نهد زین بهوان فکرت — چون فرش زمین عرش مجال فیض است

شعر ۲۲	با صدر نشینان جهان کی سازد مقبول جری صف نعال فیض است	غزل ۳۵

به توصیف مرشد نا مولینا حضرت میر اشرف علیشاه صاحب رحمة الله علیه

دیدن روی اولیا عید است — عید چه دید شان خدا دید است

نیم بر گر رسد مرا از یار — خوشتر از تازه تر عنا قید است

فتح کن بهر کی فصاحت را — کز بلاغت زبان بتایید است

پیر من اشرف است ذی همت — کو کز آن بارگاه نا مید است

فتح باب امید ابرویش … بهر اقفال دل مقالید است
جان او همچو بدر نورفشان … گر تنش چون هلال کاهید است
زلف او دام بهر مرغ روان … در وی از خال دانها چید است
دل نگهدار پیش اهل الله … این چنینم ز پیر تاکید است
از سمک تا سماک مشهور است … فیض او در جهان چو خورشید است
نفس ما هم ز دیو کمتر نیست … دیو را بلکه این فریبید است
بس کن ای نفس بار عصیان چند … قامتم زان خمیده چون بید است
تن طلسم است بر خزینه جان … هر که بشکست نفع جاوید است
هر چه گفتم بر آن پشیمانم … لیکن از پیشنیان به تقلید است
کمتر است هر چه گویمش برتر … این تکلف مدان که تمهید است
فضل حق کرده شامل حال است … یا غلتش هر کسیکه جوئید است
از درون کار دار و بیرون هل … حجر اسود مدان که تسوید است
تنگ این مردمک چه نورانی است … کز لباس سیاه پوشید است
هر بشر را تو خضر عالم دان … ق … آن که افتادگی پسندید است
چون انا خیر گفت مر شیطان … بیخ او حق ز قرب کندید است

آنکه پیچید سر ز حکم عزیز	هر کجا رفت لعن و تردیدست
باشد آبِ حیات در ظلمات	هر که دانست عمر جاویدست

خوش بکش ای جری ازان دلدار
گرچه لطفست ورچه تهدیدست

غزل ۳۶	ردیف ثا	شعر (۷)

آب و رنگِ روضهٔ رضوان بهار روی غوث	باب جنت را کلید آمد سر ابروی غوث
از جهان گم در تلاشِ دولتِ وصلش هما	بال عنقا ریخته در اوج جست و جوی غوث
معنیِ الشمس و لیش سورتِ و اللیل لف	جانِ پاکِ اهل دل آویخته از موی غوث
از نفوس اولیا سرسبز می باشد زمین	آسمانها را ثبات آمد دم هوهوی غوث
سنبل الطیب جنان سود البر از زلفِ او	سلسلهٔ بر پای دارد سلسبیل از جوی غوث
بهر یعقوبی جان دل دامنم بر تافتست	کم ز بوی جامهٔ یوسف نباشد بوی غوث

غزل ۳۷	حاصل من ای جری بود است نقد معرفت در سرم جا گیر گشته تا هوای کوی غوث	شعر ۱۴

سورهٔ نور است شانِ صورت نیکوی غوث	مد قران مجید آمد خمِ ابروی غوث
طرهٔ آزادگان را دل بدام گیسویش	جان ز لف سرفراز ان بند عقد موی غوث

قبلهٔ حاجات آمد درگهٔ والای او	زان جهت اهل صفا آرند جبهای سوی غوث
بو کنم گل را که از پیراهنش دارد شمیم	غنچه بوییم بو که آید از دهانش بوی غوث
خوش بنا دارد مکان روشنش از حد نور	شد ز خشت مهر و مه بر ساخته مشکوی غوث
موجب خاموشی ستار بندان ذکر او	شور سر مستان امام از جوش هاے و هوی غوث
جان عجب این قمری است نالان ز شب اندر فراق	دل بسان فاخته دارد فغان کوکوی غوث
آب و رنگ چهرهٔ جنت گل رخسار او	رشک طوبی جهان شد قامت دلجوی غوث
صورت معنی لعینه جلوه گر از ذات او	روکش آئینهٔ اسکندری زانوی غوث
پنجهٔ شیری بدارد پور شیر کبریا	از ید اللهی است دست قوت بازوی غوث
شیر درنده با آن شیری که دارد در عیان	لابه چون روباه سازد با سگان کوی غوث
سلسله بیکار آمد ناصح مشفق مرا	این دل دیوانه من رفت در قابوی غوث
گر ز ظلمت هاے اختر آب حیوان انخورد	خضر رهبر شو سکندر را بطرف جوی غوث

غزل ۳۸	خلق احمد را مجسم ای جری دیدی مگر هست از اخلاق ربانی سرشت خوی غوث	شعر ۷

ردیف ج

هر چند نیست بسمل درد ترا علاج	سازم ز بوسه لبت ای دلربا علاج

دردم چو به نمی شود از چاره طبیب
میخواهم از جناب تو ای کبریا علاج

از لطف خویش تا ندهی شربت وصال
بیمار عشق را نشود از دوا علاج

بیدار مدشدست بچشم بیا بکن
ای چشم یار از نگهِ سرمه سا علاج

دل را که پر ز داغ جدائی ست میکند
نرگس بیاد نرگسِ مستِ شما علاج

بیمارِ چشمِ مستِ بتان را چسان کنی
بی دورِ جام و ساغرِ می ساقیا علاج

درد از سرت نرفت ز صندل اگر جری
از سنگِ آستانهٔ جانان نما علاج

غزل ۳۹ | ردیف ح | شعر (۷)

بیند اگر بهار رخِ پر بهار صبح
گردد نسیم وار ز صد جان نثارِ صبح

تنها نه این دل است ز غم خواستار صبح
شامِ فراق نیز کند انتظارِ صبح

بلبل از آن خوش است که باغ مرادِ او
گل گل شگفته است ز فیضِ بهارِ صبح

بیند اگر ز چشم حقیقت جبینِ یار
آئینه دار بیش کند این تاجدارِ صبح

نور از بیاضِ گردنِ آن رشکِ آفتاب
یک ذره یافته ست بعالم عذارِ صبح

از بیخودی ز هر دو جهان بیخبر شوی
یک جرعه گر چشی ز میِ خوشگوارِ صبح

این سینه ام که مطلعِ انوار شد جری
باشد ز فیضِ عکسِ رخِ تابدارِ صبح

غزل ۴۰	ردیف خ	شعر (۱۳)

بکن بهائی خود ای جان جان سرخ ‌ ‌ زخون ما نگردد تا جهان سرخ

زعکس آن لب رنگین جانان ‌ ‌ شده یاقوت هم پیدا ازکان سرخ

چه نسبت از لب تو لعل و زر را ‌ ‌ نه این سرخ است پیش او نه آن سرخ

زخون عاشقان الله اکبر ‌ ‌ شده رنگ زمین و آسمان سرخ

زخم چون زعفران کردی زغمها ‌ ‌ نمود ستی تو روی دشمنان سرخ

روان شد درغمت ای بحر خوبی ‌ ‌ زچشم چشمهٔ آب روان سرخ

مرا بس اینقدر تقوی که هرگز ‌ ‌ نکردم دیده بر مال جهان سرخ

سیه کاری زبهر سرخروئی ‌ ‌ کند ریش سپید از ارغوان سرخ

بحمد الله شد روی سیاهم ‌ ‌ زفیض صحبت پیر مغان سرخ

بهر رنگ ست روی یار پنهان ‌ ‌ بظاهر گو نمود این سبز و آن سرخ

حنا از دست و پا مالید آن گل ‌ ‌ چمن را کرد خون بلبلان سرخ

زدم سر بر درش چند انکه آخر ‌ ‌ زخونم گشت سنگ آستان سرخ

جری ازبس که شد محو تماشا
شده چشمش چو چشم عاشقان سرخ

غزل ۴۱	ردیف (د)	شعر (۱۱)

ای ماه خانه ام که بسیرت کُنام شد	بیت الشرف کنش چو منازل تمام شد
هر جا که رفت جان من کامل به عیب و ننگ	از دین سلام و کفر بدان ام ام شد
بی رغبت است گوش من از گفتگوی غیر	زانکه بجان جان تن من همکلام شد
نان گرم در نه بستم و شد سرد این تنور	عمرم بسر به پختن سودای خام شد
عشاق را حلال طواف در صنم	ای یار آستان تو بیت الحرام شد
اندر حضور حضرت خاصان تو نیک باش	غم نیست ار چه نام تو بد در عوام شد
شکر خدا که حال من اندر تنعم است	صحن جهان بعشق تو دار السلام شد
انسان از ان است نام که مونس باقتضاست	دور روز گر زانس به یکجا مقام شد
ساقی به نشئه بخشی صهبای معرفت	جانم شراب و این دل مستانه جام شد
انعامهای لاحد حضرت که بر من است	بی زر خریده جان من ای شه غلام شد

غزل ۴۲	ساقی گرم مستی عشقت شود وصال گویند خوش جری که بعیش مدام شد	شعر (۱۹)

ای رخت در حجاب کے شاید	سایه با آفتاب کے شاید
خوردن مے بد و پیر مغان	جز بعهد شباب کے شاید

دل که معمور شد بعهد الست　　انس دیر خراب کی شاید
منکه گستاخ لطف دلدارم　　جز خطا ز و صواب کی شاید
عاشق زلف و روی دلبر را　　روز و شب پیچ و تاب کی شاید
سرخوشی بایدت جگرسوزی　　بادهٔ بی کباب کی شاید
جز بدی نیست در جریدهٔ من　　باز پرس و حساب کی شاید
چون تانی است کار یزدانی　　مومنان را شتاب کی شاید
محو و اثبات در مشیت اوست　　غیر ام الکتاب کی شاید
محتسب گر خورد شراب بما　　خوف حد و حساب کی شاید
جو فروشی و حنطه بنمائی　　ای دلت این سراب کی شاید
عاشق قامت محمد را　　در قیامت عذاب کی شاید
حق زبان داده است بهر کلام　　دهن لاجواب کی شاید
هرچه گوئی کنم مگر ناصح　　از شراب اجتناب کی شاید
عمر دو روزه را غنیمت دان　　بازت اینجا ایاب کی شاید
برمن رند قدح نوش مدام　　واعظا نه عتاب کی شاید
تا وجود خودی عدم نه کنی　　امر کن از جناب کی شاید

گر تو بیمار نرگس یارے	تندرستانہ خواب کے شاید

غزل ۴۳	اے جری حیف از توانائی خواب و خور چون دوا ب کے شاید	شعر ۱۰

مریض عشق درمانے ندارد	قتیل دلبران جانے ندارد
خوش آن عاشق کہ سامانے ندارد	نہ معشوق ست کو آنے ندارد
نماید کو تہی عقل رسایم	سر زلف تو پایانے ندارد
عدم عین از وجودش ممتنع شد	وجوب غیر امکانے ندارد
جمالے ہست در چاہ زنخدان	کجا یوسف کہ کنعانے ندارد
چو تیغ ابروی خمدار تو چرخ	ہلال عید قربانی ندارد
قیام عاشقان کے از وجود است	فلک را بین کہ ارکانے ندارد
دلم بگرفت و گفت از سیر چشمی	کہ جان ہم دادن احسانے ندارد
چہ کار آید تصور غیر تصدیق	بجز تو کلبہ ام شانے ندارد

غزل ۴۴	جری انیست چوگان معانی مگر مبسوط میدانی ندارد	شعر (۹)

تا ز شمع عارضت چشم دلم افروختند	جز ہوایت آرزوہا جملہ در ہم سوختند

چشم ایمانم ز خاک آستانت روشن است
دیده را از سوزن صبر و قناعت دوختند

ظلمت کفر و ضلالت نیست غیر از لفظ و حرف
تا ز نور روی بت این کون و مکان افروختند

با نگل هستم به عشقت ای سهی سرو ازل
دلبری را زان دو عین باغنت وش آموختند

بلبلان را تا هوای عشق پرواز شده است
در بر شهباز زاغ این دو دیده دوختند

عقل جزی کارهای عاشقان داند خلاف
زانکه بی آتش بیکدم صد چراغ افروختند

حسرتا واحسرتا دستم تهی بازار بر
همرها نم مایه سودا ز عمل اندوختند

جان من بادا فدای اوستادان نظر
طرفه در چشمک زدن علم نظر آموختند

غزل ۵۴	چشم بد دور ای جری از شعر شعله خیز تو حاسدان همچو سپند از وی بدلها سوختند	شعر ۷

راز عشاق بهر رنگ چو بو فاش شود
باده لعل که جوشد زکدو فاش شود

سبب حسن تو دانیکه تو داری برقع
هرچه پوشیده کنی زود نکو فاش شود

نیست حاصل بریا کار بجز روی سیاه
چون زر از قلب شد از خانه بکو فاش شود

به نگهداری سر تا بتوانی میکوش
راز پوشیده چو افتاد بدو فاش شود

همچو آن کس که فتد طشت زر از اوج بامش
ستر چون دیده افتاد بدر فاش شود

اصل بد هیچ ندارد بجهان برگ و نوا
زشتی تخم که از نشو نمو فاش شود

غزل ۴۶	هر که او عارف جان است جری بر دل تو حالت او همه پی گفتن او فاش شود	شعر ۷

ای دمی بنما رخ زیبای خود
قتل کن از تیغ ابروهای خود

عاشقان بر شمع رویت جان دهند
کی بود پروانه را پروای خود

سرو را از پا میفگن در روش
هان مکش سوی چمن بالای خود

این دلم دیوانهٔ روی تو هست
زان بود مشغول هوی های خود

کن قدم رنجه بوقت نزع جان
با غلامانم ببر همپای خود

مبتلای درد عصیان بوده ام
نام تو دارم دوائے دائے خود

غزل ۴۷	در کمین وزدان سر راه تو اند هان نگهدار ای جری کالای خود	شعر ۸

بدر جبین من بدرست چون هلال شد
فرسودنش فزایش و نقصان کمال شد

از بهر مرغ روح نه خال تو دام هست
بل زلف مشکبار تو دام و بال شد

در آرزوی وصل تو ای جان عاشقان
یکروز بشنوی تو که مارا وصال شد

آسان بود وصال به نزد تو ای نگار
هر چند این معامله پیشم محال شد

گل بو ببرد شمهٔ از رنگ عارضش
گلشن ز سرو قامت دلجو نهال شد

میدان معنی که بود بالگاه تنگ	از بهر باد پای خیالم مجال شد
از صورت اہل دید معنی برند پی	قالم توان شنود که مخبر مجال شد

نسبت مرا ز صدر نشینان در گہست
جایم جرمی اگرچه بصف نعال شد

غزل ۴۸	ردیف (ذ)	شعر (۶)

زخون دیده نوشتم بد لستان کاغذ	که تا حقیقت دل را کند عیان کاغذ
نه قاصدی نه صبای نه مرغ نامه بری	روان بخدمت جانان کنم چسان کاغذ
ز بهر نامه بری آیدم اگر عنقا	کنم روانه بآن یار بی نشان کاغذ
برنگ غنچه شگفتیم ای صبا گل گل	چو آمد از بر آن رشک گلستان کاغذ
چو سرگذشت شهیدان او رقم کردم	ز گریه قلمم گشت خون فشان کاغذ

بجز نسیم سحر ای جرمی درین غربت
به جان جان که رساند بنیم جان کاغذ

غزل ۴۹	ردیف (ر)	شعر ۱۰

آید ندا از بهر شجر داری اگر عین بصر	ای دیده‌ها ی چشم سر سویم نگر سویم نگر
من آیت خالق شدم من مظهر صادق شدم	از قدرتش ناطق شدم سویم نگر سویم نگر

خود را الٰهی کن از خودی بی شو چو جان تن تهی
خود را فنا کن در خدا تا از خودی گردی رها

بودی ہم از اول عدم آخر شوی نابود ہم
من گفتمت ای بو الفضول از کجا گوش جهول

امر خدا آری بجا ای بندۂ سر در ہوا
جیند خلایق را نگر در حکم تو شام و سحر

یک دانه بود م خشک تر بردم چو اندر خاک سر

تا از ہمہ ہا بشنوی سع یم نگر سویم نگر
خوشتر بمانی در بقا سویم نگر سویم نگر

نی ہستیت از نیست کم سویم نگر سویم نگر
باید ترا اندم قبول سویم نگر سویم نگر

احسان نمو کرده بها سویم نگر سویم نگر
دنیا بدین گز محر سویم نگر سویم نگر

کرده خدایم سبز تر سویم نگر سویم نگر

غزل (۵۰)

دارد جری روی نیاز بر خاکت ای بنده نواز
ای بندگان را چاره ساز سویم نگر سویم نگر

شعر (۱۲)

المدد اے غوث خدا دستگیر
سائل و محتاج در ستا ولیا

ماه ولایت ز رخت مقتبس
عرش بود کرسی درگاہِ تو

داغ نہ جبہ مہ خال تو
شاہی دنیا نہ کند آرزو

المدد اے حضرت پیران پیر
نسبت فیض تو ز احمد کبیر

مهر سیادت ز تو انوار گیر
چرخ در ایوان تو فرش حصیر

مهر منو ر ز رخت مستنیر
ملک جهان پیش فقیرت قصیر

درد مرا نیک تو دانی ای شها | انت طبیبی و علیم الضمیر
گر بغلامی بپذیری مرا | نیست عجب ای شه بنده پذیر
حب تو دین باشد و بغض تو کفر | دوست بفردوس و عدو فی السعیر
دست تو کان پنجهٔ قدرت بود | ده تو بدست من و واپس مگیر
خاک درت سرمهٔ اهل نظر | چشم هر انسان شود از وی بصیر

جان جری بندهٔ این خاندان
هست درین سلسله خیر کثیر

غزل ۱۵ در مدح اکرام جنگ بهادر حفظ بصنعت توشیح شعر (۸)

(ا) ای نمی از بحر جود تو محیط پر گهر | (ک) کان بخشش معدن فضل و کرم جان هنر
(ر) راحت جاوید دارد آنکه اندر ظل تست | (ا) آبروی دهر ذات تست با بزرگی سحر
(م) محنت و درد اند پامال حوافر خیول | (ج) جاه و رتبت دست بسته بر در تو بسر
(ن) نام عزت شد نشانمند از جناب عالیت | (گ) گام اول آسمان منزل رفعت مگر
(ب) باد اقبال تو حارس از برای تابعان | (ه) همت والای تو بازوی هر بشکسته پر
(ا) آمدم بر راه مقصد ای امیر ابن امیر | (د) داد صحت را صلا یا مردی با بیت زبر
(ر) رام تو این ابلق ایام باد ای شهر زمان | (ح) حافظ تو شهسوار عرصهٔ شق القمر

غزل ۵۲	(ف) فرض باشد هر دم ای آقا دعایت پنج جزی (ظ) ظهر یا عصر و عشا بود ست یا شام و سحر	شعر (۱۵)

دیده بگشا ببین جمال یار — مظهر قدرت کمال یار
ذره ذره است مطلع نورش — روشنی گیر از نوال یار
من و بیداری و شب تاریک — دشمن خواب شد خیال یار
خوش کسی گوش کرد بی این گوش — لفظ و معنی قیل و قال یار
مومنم من بسجده می افتم — پیش تصویر بی مثال یار
هرچه در عین دید من بگذشت — بی گمان گشت احتمال یار
مردم دیده عکس روئی هنر — هم سویدای دل ز خال یار
نکند درک درد مابی درد — یار داند که چیست حال یار
جز تو ای نفس خیره و سرکش — جمله مصروف امتثال یار
ذکر زلف رسا مکن با او — دور باش از سر و بال یار
او قدیم است از من حادث — چون شود ذکر ماه و سال یار
سرو را می کنیم نظاره — یاد آید چو آن نهال یار
غره ای ماه نو مشو هرگز — هست دندان شکن هلال یار

نیست جز معصیت چوره آورد	لاجوابیم از سوال یار

غزل ۵۳	گوییم از جان و دل حجری لبیک بطلب آید از مثال یار	شعر (۱۲)

گر مسیحائی تو سن دار ای حجری دگر آر	پیش نا اهلان مبر و خوار بر شوری و دار
من ز پیر خویش کردم معنی رفعت سوال	گفت کن در عالم صورت تواضع اختیار
گر همی پرسی من بیگانگی این جهات	ترک گفتن خویش را آموز و ایجان هوشیار
باز کی آیند مردان حق از اظهار حق	گر کشد بر دار شان قوم ستم منصوروار
ابروی تو گاه مفتاح در مقصود بود	گاه بر اعناق عشاق است تیغ دلفگار
معنی تسلیم کی فهمند ایجان عام خلق	گر تو فهمیدی همه تن خویش را با او سپار
هر که دلداده بود بر عشقبازی خدا	سیر او باشد چه نقصان ار بود بی بر سوار
کار خود را کن چه مشغولی بکار دیگران	همچو گاو قلبه ران و آب کش در وقت کار
خلق ما ز انسان که شد از چار عنصر آشکار	همچنین تخلیق ایمان هست از دیگر چهار
تندرستی اعتدال چار عنصر بوده است	صحت ایمان نباشد غیر حبّ چار یار
جلوه حسن تو شد تا نو بهار چشم ما	می خلاند از حسد اندر دل گل نوک خار
بر سر خاک عزیزان خوش گذر کن ای حجری	همچو مردان معانی گیر ز اینها اعتبار

شعر (۹)		غزل ۵۴

الهی مثل من عاصی نباشد در جهان دیگر	بجز تو نیست غفّارِ ذنوبِ عاصیان دیگر
به بخت خویش مینازم که امت نبیّ و احمد	شفیعی لیس مثلکما رحیم و مهربان دیگر
بحمد الله که من در امت خیر الوری هستم	چو این خیر الامم دارد کجا اعزاز و شان دیگر
طفیلت یا رسول الله که لولاک است در شانت	رسید این معتبر دولت که نبود مثل آن دیگر
ابوبکر است صدیق مکرم یار غار او	نظیر خویشتن دارد نه ظاهر نه نهان دیگر
عمر فاروق بین الحق و الباطل بود پیدا است	که در تبیین اوصافش مرا باید زبان دیگر
غنی و جامع القرآن صفات حضرت عثمان	با یمان و حیا کامل نباشد مثل شان دیگر
علی زوج بتول و ابن عم سرور عالم	که در مشکل کشائی نیست مثل او جوان دیگر

شعر (۸)	جری جز صاحب لولاک در عالم نپیدا شد شفیع المذنبین حاجت روای بیکسان دیگر	غزل ۵۵

ردیف (ز)

دشمن نه بکام دل دوستان بساز	دو رویه نیستی بخدا یکزمان بساز
کوران به آئینه چو ندارند هیچ کار	روپوش خویش را کن و با این و آن بساز
منصور فاش کرد و سزاوار دار شد	ایدل به پرده داری راز نهان بساز

با یار کار دار و جهان فرو گذار
گوید هر آنچه پیر طریقت همان بساز

فرقی است در میان من و غیر آشکار
باور نیایدت بخدا امتحان بساز

قاصد به بزم یار ترا اگر دهند بار
هر لفظ ماجرای مرا داستان بساز

بگذشت عهد وصل و بیامد زمان هجر
بانگ طرب گذار به آه و فغان بساز

در بیخودی است لذت دنیا و دین حجبی
شب تا سحر بصحبت پیر مغان بساز

غزل ۵۶ ردیف (س) شعر (۱۱)

ای شه خیر الوری فریادرس
شافع روز جزا فریادرس

من به هجرت یا نبی تا کی کشم
رنج و آلام و بلا فریادرس

ای که خاک درگه عرش آستان
چشم ما را توتیا فریادرس

بهر آن رازی که داری با خدا
حق تسلیم و رضا فریادرس

در حریم حضرتت ما را طلب
یا بچشم من درآ فریادرس

ای که درگاه ترا خاشاک روب
اهل صدق اند و صفا فریادرس

عاصیان را از برای مغفرت
شد در تو ملتجا فریادرس

عاجزم در پنجهٔ شیطان و نفس
زود کن زنهار ها فریادرس

دیده ام روشن کن از نور مبین	کن قبولم این دعا فریادرس
خاک روب درگہت کرّوبیان	کرسیت عرش علا فریادرس

غزل ۵۷	روی تو بیند جری گوید به نزع مرحبا صلّ علےٰ فریادرس	شعر (۱۰)

اے حسین مجتبیٰ فریادرس	سبط پاک مصطفیٰ فریادرس
اے شہید کربلا فریادرس	نور عین مرتضیٰ فریادرس
قرّة العین علیؑ و فاطمہ	با حسن جلوه نما فریادرس
صدقۂ صبر تو و اولاد تو	التفاتی کن بما فریادرس
حق روح پاک ختم المرسلین	جرم بخشا از خدا فریادرس
آسمان پوشد لباس ماتمی	در غمت صبح و مسا فریادرس
اے کریم ابن الکریم ابن الکریم	درگزار از ما خطا فریادرس
اے سوار دوش پاک مصطفیٰ	دُلدلت ران سوے ما فریادرس
اے گل رعنائے باغ فاطمہ	روضه ات ما را نما فریادرس

	چون نشانمندست کن نام جری درج در اہل ولا فریادرس	

غزل (۵۸)	ردیف (ش)	شعر (۱۲)

از چهره برفگن شه خوبان نقاب خویش	در ماهتاب جلوه بده آفتاب خویش
بینم نه پرده در میان تو جز حجاب خویش	بردار این حجاب رخ بی نقاب خویش
ما حاضریم بر در دولت سرای تو	بر ما نگر بآن کرم بی حساب خویش
ای سیدی بغیر توام دستگیر نیست	من سر بپرده ام ز گنه در حجاب خویش
نزد اکه از عطش دل مردم شود کباب	ما را ببخش ساقی کوثر شراب خویش
از بهر نقل و می چه برم منت جهان	سازم چو کار کام و زبان از کباب خویش
شیرین مقالیم ز عطیات فیض تست	کانداختی تو در دهنم از لعاب خویش
برباد آتشی دهد آبم ز تاب دل	بفرست بهر تشنی من بوتراب خویش
خواهنده نا امید شود از درت چسان	بی خواسته دهد کرمت از جناب خویش
قرآن دل بفضل خدا حفظ کرده ام	خوانم وظیفه صبح و مسا از کتاب خویش
دانم ترا یکی و پشیمان از آن شوم	تا نگذرم به شغل عدد از حساب خویش

غزل (۵۹)	نیکی بکن حجری ز بدی دور تر بباش از دیگران تو نیک بدانی صواب خویش	شعر (۱۳)
	ردیف (ض)	

طبع آزما همی شوم اندر ثنای فیض	بگشای پر و بال همای در هوای فیض
کو جلوه گر بکون و مکان ماسوای فیض	جز دل کجا مقام وراء الورای فیض
حمد خدا است این همه وصف و ثنای فیض	خود ذات فیض کرده ظهور از برای فیض
انفاس من چو تار سرود درود اوست	جانم همیشه زخمه زند بر نوای فیض
گر شوق دید صورت معنی ست بنگری	آئینه دلم شده صورت نمای فیض
درگاه اوست کعبهٔ حاجات اهل صدق	از صوفیان بپرس مقام صفای فیض
از درد هجر دوست چه شد جان او نزار	گشته وصال یار حقیقی دوای فیض
از سر گذشت هجر که پرسی بیا شنو	از صوت سیل دیدهٔ من ماجرای فیض
از بخت سر بلند همین است چشم داشت	سرمه کشم بچشم خود از خاکپای فیض
از اکتساب علم و فضائل شرف نیافت	هست از کمال علم لدنی اعتلای فیض
سلطان روم با همه جاه و صلابتش	شاهی کند بهمت ادنی گدای فیض
از بهر جاه دولت و اقبال و منزلت	ملجاست آستانهٔ دولت سرای فیض

غزل (۶۰)	کن ختم کار بندهٔ مسکین حزین بخیر یا رب بحق آل نبی و برای فیض	شعر (۶)

گرده است جا بدیدهٔ بینا جناب فیض	بنگر که هست جلوه گر اینجا جناب فیض

ای شاه دین و سرور دنیا جناب فیض | ای نور عین حضرت مولا جناب فیض
بهر خدا بگوشهٔ چشم عنایتی | کن التفات بر من شیدا جناب فیض
حل عقده‌های او شود از عون ایزدی | خواند کسی بمشکل اگر یا جناب فیض
شمشیر خامه ام بدم همت شما | بر باد میدهد سر اعدا جناب فیض

غزل (۶۱)

از چشم سر جری نتوان دید روی یار
سرمه ز خاک پا نکشد تا جناب فیض

شعر (۹)

خورشید هست ماهچه از جناب فیض | ماند هلال چرخ بجای رکاب فیض
روشن بچشم دیدهٔ آن خود سعادتست | دام همانست گیسوی پر پیچ و تاب فیض
سحبان بآن بلاغت بی انتها که داشت | میداشت از علم و ادب اکتساب فیض
شپّر طبیعتان همه گشتند کور چشم | تابنده چون شده بجهان آفتاب فیض
تعبیر از تجلّی حق یوسف آورد | بیند اگر بخواب رخ بی نقاب فیض
از حسن اعتقاد خودش راه مستقیم | دانند سالکان طریق صواب فیض
تلخی روز حشر شود محو در زمان | حرفی زنم چو از سخن شهد ناب فیض
ای مدعی چه لاف زنی روبروی او | برهم زند زمین و زمان را عتاب فیض
دیگر غزل نوشت جری بهر شاعران | تنگست قافیه به ردیف جناب فیض

غزل (٦٢) — شعر (١٢)

برچرخ ہست قبۂ زرقباب جناب فیض
بس میتوان شناخت نصاب جناب فیض

از درد ذات حق شده ہوش ساقیا
آنکو کشید دردِ شراب جناب فیض

یوسف بجان و دل ہمہ یعقوبیش کند
افتد اگر ز چہرہ نقاب جناب فیض

گردون بہ نعل خور شدہ ست سوارش
ماه نو است کہنہ رکاب جناب فیض

گویند سالکان کہ حجاب ہست صید کشف
بوده است عین کشف حجاب جناب فیض

معزّم ہوای عطر ندارد درین چمن
مستم نمود بوی گلاب جناب فیض

ای طالب مدینہ علم لدن بیا
باز است از برای تو باب جناب فیض

خفاش طبع را چہ توان دید روی او
خورشید ناورید چو تاب جناب فیض

گر در انتظام ملک قناعت بروز فقر
بی شک و شبہ راست صواب جناب فیض

خوان تو انگران کہ بالوان نعمت است
پُر مایده شده ست ز قاب جناب فیض

مرتاض بود دائره کو زمان او
نفس برشتہ بود کباب جناب فیض

غزل (٦٣) — شعر (١٣)

با صد حضور دل ہمہ تن گوش شو جری
الہام غیب ہست خطاب جناب فیض

در جنت است از بہر جو شتر نعیم فیض
روح القدس مصاحب و رضوان ندیم فیض

کو در جهان به فیض رسانی سهیم فیض	گشته مزار فیض معتبر قدیم فیض
در دهر ز بهار نشد مبتلای قهر	آورد یاد هر که ز لطف عمیم فیض
عالم ز خوان نعمت او هست بهره یاب	همچون زمین گشاده تر آمد ادیم فیض
جز راه او کسیکه رود گمرهش بدان	دین حق است رسم و ره مستقیم فیض
سجده نکرد آدم مسجود را ز کبر	بنگر که تا ابد شده شیطان رجیم فیض
حاصل امید کرد هوا خواه او بدهر	لرزان عدو چو بید شد از باد بیم فیض
از یک نگاه او مس دل کیمیا شود	خاص خداست مورد لطف عمیم فیض
راه عدم گرفت ز ملک وجود او	گشته کشیده بر سر نامیکه میم فیض
دریای آبروست کلامش بماهیت	حرفم بوصف او شده دُرّ یتیم فیض
در دودمانش آیت تطهیر نازل است	زان جبرئیل آمده اندر حریم فیض
بهر زر عقیده نباشد محک ضرور	پیدا شود عیار بقلب سلیم فیض

غزل (٦٤)	بیرون ز مکه نیست مقامیکه بُد درون فیض است مثل کعبه و مطلب حطیم فیض	شعر (٨)

ردیف (طا)

دارد لب توقع از لب پیمانه احتیاط	بنگر که تا کجاست ز بیگانه احتیاط

حیف ست گر ز آتش عشق تو پا کشم	از شمع کی کند سر پروانه احتیاط
دل میکند ز غمزهٔ دلدوز اجتناب	جان میکند ز غمزهٔ جانانه احتیاط
همجنس ساغریم به میخانهٔ جهان	ساقی چسان کنیم ز پیمانه احتیاط
از پند واعظ ست تنفر مرا از آن	لازم بود ز صحبت دیوانه احتیاط
سهل ست بیخودی می دولت و شباب	مشکل بود ز لغزش مستانه احتیاط
راحت ترا بزیر زمین کی شود نصیب	از رنج گنج و مال کنی تا نه احتیاط

غزل (۶۵)	شد آشکار صورت جانان جری ز دل کردم چو از تصور بیگانه احتیاط	شعر (۹)

ردیف (غ)

همیشه حسرت و یاس ست در کنار دریغ	ندید گلشن دل صورت بهار دریغ
نمود هجر تو بیمار ای نگار دریغ	بیا که میرود از جسم جان زار دریغ
گذشت عمر عزیزم به انتظار دریغ	بخواب هم نظر آمد نه روی یار دریغ
بیا بصحن چمن تا دمی بیاسائیم	که مفت میگذرد موسم بهار دریغ
بسوخت جان و دل از تشنگی مرا قاتل	ز آب خنجر خود جرعه مدار دریغ
هوای سنبل پرپیچ و نرگس جانان	به باد داد سر عاشقان زار دریغ

دلم چو بهر تماشائی روی او برخاست تمام شد همه عمرم بنا شکیبائی	بدام گیسوی پرپیچ شد شکار دریغ بجز مزار نشد حاصلم قرار دریغ

غزل (۶۶)	ندید لطف و کرم گر جری مضایقه نیست جفا و جور مدار ای ستم شعار دریغ	شعر (۷)

ردیف ل

نور بصر قرّة عینی رسولؐ پرده بر انداز تماشا کنم تفرقه افگن که شوم حق نگر جلوهٔ قدرت چو خدا دید گفت کردهٔ ما را از جهنّم رها گفت علی در صف میدان به نعت	قلب حسن جان حسینی رسولؐ عین خدائی تو که عینی رسولؐ بین سوی الله و بینی رسولؐ در شب معراج که زینی رسولؐ راه نمائے ثقلینی رسولؐ غزوه کن بدر و حنینی رسولؐ

غزل (۶۷)	حج و زیارت بنصیب جری کن که نبی الحرمینی رسول	شعر (۱۵)

ردیف م

ای قدت سرو بوستان ارم	قامتِ حوریان به پیش تو خم

بو العجب آب و تاب عارضِ تو | آتش و آب کرده اند بهم
صفحهٔ روئے تو کتاب حق است | سورت نور اندر وست رقم
یا و و النجم آید از خالش | رهنمائے از و شدست علم
اسم پاکش بلوح دل نقش است | چون و هم بر سر زبان قلم
نفی و اثبات در دهان تو هست | نیست موجود هیچ گاه عدم
هفت دریا نم از کفِ جودت | ابر یک قطره ات ز بحرِ کرم
خرمنِ کفر را چو برق بسوخت | تیغ دین تو تا شدست علم
لغت پاکِ تو هست نامعدود | هر چه گویم بشان قدس تو کم
تا دعا قابل قبول شود | می کنم با درود پاک تو ضم
مشتری دلائے تست از ان | زهره دارد ترانه هائے نغم
هست مداح تو بعیشش مدام | نیستش هیچ گاه رنج و الم
با همه عظمتی که هست فلک | پئے تعظیم تو همیشه خم

غزل (۶۸)	غم مدار ای جسری ز روز جزا شافع تو بود شفیع امم	شعر (۱۲)	

غم عشق تو شایع بسکه اندر عالمی بینم | رقیب خویش بنداریم چو روی غمی بینم

بقای هر همه از ذات تو ای صاحب لولاک — دو عالم را ز ابر فیض تو اندک نمی بینم

چو مرغ بسمل زاندم که دیدم تیغ ابرویت — تپم در آرزو باشد که دیگر یکدمی بینم

بخون پاک مقتولان که در کویت فدا گشتند — چو ابرویت نه در تیغ و نه در خنجر خمی بینم

بر آمد بر لب شیرینت ای جان تا خط سبزی — مذاق عشق دارم لیک شهد اندر سمی بینم

به بالای تو تشریف بزرگی همه عالم — قسم با کوتهی آستین تو کمی بینم

براق برق سیر تو ز گردون تا گذر کرده — اگر خورشید تابان یا قمر نقش سمی بینم

نگاه ناز چشم شرمسارت یاد می آید — چو در دامان کوه و دشت از آهو رمی بینم

بفضل خود خداوندا پناهم ده صیادنت کن — بدام حرص می افتم چو روی درهمی بینم

ز بلبل حالت زاری چو پرسیدم بیان کرده — که بر مشتاق می آید چو بر گل شبنمی بینم

چو در چاه زنخدانت شود پر خوی رخسارت — برِ مشتاقان کعبه روز زمزمی بینم

غزل (٦٩)

مگر ماه محرم ای حجری نزدیک تر آمد
که بر گور شهیدان از ملایک ماتمی بینم

شعر (٩)

خرابم خسته حالم پر و بالم — ترحم یا نبی الله به حالم

برحمت گر زنی قرعه بنامم — بلند اختر شوم این است فالم

بیا د رحمتت چون برق خندم — بفکر جرم خود چون رعد نالم

خوشا وقتی که خاک بارگاهت — به پیشانی ز شوق جان بمالم
چو بینم روضهٔ جنت نسیمت — چو گل خندم برنگ غنچه بالم
نشد روزی ز من یک کار لایق — زبس وسوسه گذشت افسوس سالم
دلا کاری بکن کاید بکارت — چه کار آید ترا بیحال قالم
ز ارزانی جرم است این گرانی — نه قحط است این اثر هست از وبالم

غزل (۷۰)

شود بیشک طفیل شافع حشر
جری بهتر ز حال من مآلم

شعر (۹)

دل بدلبر دادم و حیران شدم — جان ز زلفش بسته سرگردان شدم
گر جسد بودم سراپا جان شدم — سنگ بودم گوهر و مرجان شدم
آتشی دارم درون خرم برون — برق می ریزم اگر خندان شدم
زان کرمهای که کردست او بمن — زر خریده بندهٔ احسان شدم
از حجاب زلف رخ کردی عیان — ترک کردم کفر و با ایمان شدم
گاه ناله گاه درد و دردمند — گه طبیب درد گه درمان شدم
چون خودی خویش را بگذاشتم — محرم گنجینهٔ عرفان شدم
در ره جانان که راهی هست صاف — من سراپا گوهر غلطان شدم

غزل (٧١) | یا نبی کن رحم بر حال جری / در هوای نفس سرگردان شدم | شعر (١٥)

در مدح فیض نعت شفیع الوری کنم
در ضمن نعت حمد و ثنای خدا کنم

هر گاه وصف آل نبی بر ملا کنم
بر فرق عرش کرسی منبر بپا کنم

حاصل ز چار یار اگر خاکپا کنم
در دیدهٔ یقین بخدا توتیا کنم

ممکن بود که طاعت یزدان قضا کنم
تعظیم اہل حال ولیکن ادا کنم

جز خاک آستانهٔ درگاه اہل بیت
حاصل کجا مقام وراء الوری کنم

یکتائی عالم است بفضل و کمال فیض
زان پیشگاه مرقد او قد دوتا کنم

گر التفات میکند این چشم من بغیر
ہر لحظه بہر دیدن خود دیده وا کنم

اجزائی من به سیل فنا گر شود خراب
ہر دم وضو به چشمهٔ آب بقا کنم

یا فیض ہست ورد من اندر پگاه و شام
ہر درد را بنام شہ نقشش دوا کنم

زاہد بزہد خویش ہمی دارد اعتماد
رندم فقط بفضل خدا اتکا کنم

بی حد و حصر آمده اوصاف پاک فیض
آن به که بہر مغفرت خود دعا کنم

یا رب بحق روضهٔ رشک جنان فیض
دامان خویش پر ز گل مدعا کنم

حسن لقای یار بہر جاست جلوه گر
رو در خدا ز آئینهٔ ماسوا کنم

از سر گذشت آب دو دیده هزار شکر	در بحر مغفرت بفراغت شنا کنم

غزل (۷۲)	قانع به پایمردی همت شوم بسی تا کی هوس به بازم و سر در هوا کنم	شعر (۶)

بهر دیدار تو من دیدهٔ دل وا دارم	چشم سربندم و مشغول تماشا دارم
همچو روح القدس از بال محبت ها دام	در هوای چمنستان تو پروا دارم
تا کف پای ترا چشم دلم دید بخواب	شده بیدار خیال ید بیضا دارم
در سرم قامت طوبی صفت کیست که من	روز و شب شور قیامت همه برپا دارم
تلخ کامی حسودان نشود چون شیرین	از کلام شکرین لطف چو حلوا دارم

غزل (۷۳)	سرمه تا کرد جری خاک در مطلب را رفت از چشم رمد دیدهٔ بینا دارم	شعر (۸)

اگر تیغ زبان در عرصهٔ معنی علم سازم	سر صورت نمای نکته چینان را قلم سازم
خلیل آسا سراسر گوشه‌های همچو گلخن را	باعجاز بیان دم شگفته تر ارم سازم
به پیش طبع وقادم اگر خورشید رو آرد	وجودش را چو نجم صبحدم ملک عدم سازم
اگر اهل دنی الطبع نزدم زاعتقاد آید	به تعلیم علومش همچو خود عالی همم سازم
صریر کلک من چون بشنود زهره بدر افتد	عطارد ریزد از شرح قلم هر گه رقم سازم

صفائی درون هر چند چون آئینه حاصل شد
نماز اندر چو رخ آرم بسوی کعبهٔ رویت

دلی بهر جهان بینی دل خود جام جم سازم
خیال ابروت را طاق محراب حرم سازم

غزل (۷۴) | جری بس میکند فردا ز بهر آبروی خویش
اگر امروز دامن از سرشک خویش نم سازم | شعر (۶)

در زمان خوشدلی از غم نشانی داشتم
در هوای آب و دانه او فتادم در حضیض
شاهبازم لیک اکنون پر شکسته بوده ام
بود شامل مهربانی خدا بر حال من
پر بود از گوهر اسرار مانند صدف

در شب وصل از فراقت داستانی داشتم
بر سر عرش معلیٰ آشیانی داشتم
پیشتر بر ساعد شه جا و شانی داشتم
در بغل تا آن بت نامهربانی داشتم
گوش بر صوت زبان بے دہانی داشتم

غزل (۷۵) | تا جری از گوشهٔ چشمش رسد تیر نظر
قامت خود را دوتا همچو کمانی داشتم | شعر (۱۳)

این غزل بجواب خط نواب حکیم مسیح الزمانخان مسیح الدوله بهادر
نوشته شده بود

زبس که آتش شوقت بدل نهان دارم
قلم رقم چه کند آنچه بر زبان دارم

برنگ شمع میان دهان زبان دارم
حکایتیست که بس خارج از بیان دارم

مراست درد فراق تو ای مسیح زمان | دوا بغیر وصالت نه در جهان دارم
به نبض گیری این خط ترا شود معلوم | که در عظام تب فرقتت نهان دارم
رسید خواب ز فرقم انیس بیداری | بجز صداع نه کس یار و مهربان دارم
رسید جان بلبم از یبوست و خشکی | که در فراق تو سودایت آنچنان دارم
بیاد جلوهٔ اخلاق خوش گوار تو هست | زبان چو پارهٔ قندی که در دهان دارم
بجای شربت دینار یابدم دیدار | که سدهٔ غمت اندر جگر نهان دارم
خطی که نسخهٔ خوب شفاش باید خواند | رسید از آن طرب و سور هر زمان دارم
حروف بود همه مثل سنبل الطیبش | نقاط قرص مقوی پی توان دارم
دم مسیح مگر در لفافه پیچیدی | که مرده بودم و حالا نگر که جان دارم
مفرحست ز معجون معنی و مضمون | که قوت جگر و راحت روان دارم

غزل (۷۶)	بااین طریق همیشه ز مژدهٔ صحت بده قرارم و تسکین که چشم آن دارم	شعر (۱۱)

ردیف (ن)

ای مقام تو فراتر ز مقام دیگران | دیگران نظم دو عالم تو نظام دیگران
ای هلال ابرو مه خوشهر و صلواة الله علیک | میرساند حق بدرگاهت سلام دیگران

سکه بر زد بر نگین کن فکان نام تو
حک شده از صفحهٔ هستی است نام دیگران

میهمانی چون محمد میزبانی چون خدا
پس چه گویم من ز حال اهتمام دیگران

هر چه گوئی از خدا گوئی و ما ینطق گواه
گفت حق آمد کلامت نے کلام دیگران

علت غائی ایجاد دو عالم آمدی
از طفیل مقدمت باشد قیام دیگران

جمله شاهان دو عالم غاشیه بردار تو
خاک راه احتشامت احتشام دیگران

مرغ ایمان را نگهبانی بود از فضل تو
ورنه دانه هست در دنیا و دام دیگران

زانکه نور خاص حق هستی و سلطان رسل
در حقیقت از تو می باشد قیام دیگران

قادر انداز کمان قاب قوسینی از آن
بر نشان آمد سهامت نے سهام دیگران

من چه گویم وصف تو ای افتخار کائنات
نظم عالم دیگران و تو نظام دیگران

دور دور تست عشرت تا ابد در بخت ماست
ساکت و پر قلقل مینا و جام دیگران

عرش اعظم آستان و لامکان جولانگهت
صحن کاخ از تفاوت سقف بام دیگران

ابرویت آمد هلال چرخ تسلیم و رضا
عارض پر نور تو ماه تمام دیگران

غزل (۷)

بر جری هرگز مبادا غیر قرض فرض تو
با غنی المستعان دامے زدام دیگران

شعر (۸)

گل خندان نباشد پیش جنت پیش باغ من
شراره دوزخ است از آتشین دود چراغ من

چو مستی خانه سازد اندرین کاخ دماغ من
خیالش باده من گردد و چشمم ایاغ من

تجلی دلم از سر زند موسی ز پا افتد — ید بیضا دهد بوسه به پیشانی داغ من
چرا نایاب شد عنقا به عالم هیچ میدانی — مگر او خویش را گم کرده است اندر سراغ من
اگر کارست و بیکاری ازین بهتر ندانستم — ز خود وارستن و از خود شدن شغل و فراغ من
برای دید خود این نقش ها کردست صورتگر — نه لعبت های رنگارنگ شد پیدا بلاغ من
هلا دور شراب حسن جانان است ای ساقی — لبالب از مئی دیدار می شاید ایاغ من

غزل (۸۷)

شب من تیره و تار است بی نور جمال تو — کجا هست ای حجری آن ماه من آتش چراغ من

شعر (۸)

می نداز گریهٔ من خنده گلزار چمن — آبرو گیرد ز رشح اشک من درّ عدن
بلبل آشفته آموزد ز شور من فغان — از گریبان چاکیم برخود درد گل پیرهن
سنگ خارا می گدازد همچو موم از رقّتم — میخورد لعل یمانی از دلم خون در یمن
شعشعهٔ از تیغ سوز من بداند در جهان — شمع اندازد از آن پروانه را سر در لگن
در ترازی بیت کفر و دین منم با صلح کل — رشتهٔ زنار یا تسبیح شیخ و برهمن
آن گل از من تا شده مهجور مانند صبا — بلبل آسا ناله و فریاد دارم در چمن
می سراید زهره در پرده غزلهای مرا — آسمان در حالت وجد است و رقصان چرخ زن
رهنمایت گر نبودی مطلب ما ای حجری — سرّ جان دانستنت مشکل شدی از سرّ تن

غزل (٧٩)	شعر (٧)
گل ز رخسارت خجل شرمنده غنچه از دهن	شد ز دندانهای تو پی آبرو دُر عدن
از گریبان تو ماه نو بدارد داغ رشک	سر بجیب شرم کرده گل ز چاک پیرهن
سرخروی یافت اندر جوهرستان جهان	با لبت تا کرد حاصل نسبتی لعل یمن
سرو شمشاد اند از رشک قد تو پا به گل	میزند گل گل بهار حسن خنده بر چمن
عنبر اشهب غلام زرخرید زلف تو	مو بمو مرهون احسان نافهٔ مشک ختن
وحدت اندر کثرت است و کثرت اندر وحدت است	خانهٔ سالک سفر باشد سفر عین وطن

غزل (٨٠)	من ز اسرار نهان خویش چیزی گفتمی گر نه بستی عیسای شاه دکن راه سخن	شعر (١٢)

شد ز هجوری تو صبر و قرار عاشقان	رحم فرما جان من بر حال زار عاشقان
ای صبا نکهت رسان از زلف عنبر بوی یار	برکشا سر نافهٔ مشک تتار عاشقان
نقد جان در باختند و کیسهٔ دل خالی است	گوهر اشک است سامان نثار عاشقان
از لب لعل از زند حرف مرصع سیمبر	خط کشد بر صفحه‌های زرنگار عاشقان
گر رسی از کوچهٔ فردوس رشک گلعذار	ای صبا بگذر و می بر لاله زار عاشقان
گر هوای دید گل در سر بود اینجا بیا	تازه بر تربت نگر باغ و بهار عاشقان

گر فلک صید بار در ره افگند صد سنگلاخ	کی شود فرسوده نعل راهوار عاشقان
حسرت دیدار گل رو داشتند اندر حیات	دایما پر گل بود زین رو مزار عاشقان
کوه کندن سهل باشد پیش عاشق بهر یار	برکنند دیدن تن کوهسار عاشقان
آشنا را بیشتر در خلوت یاران رهست	غیر را دخل است کم در تنگبار عاشقان
می بده ساقی خدا را زانکه در هنگام گل	عیش جان عاشقان برده خمار عاشقان

غزل (۸۱)	گر جمال یار را دیدار خواهی ای حمری کش بجای کحل در دیده غبار عاشقان	شعر (۱۱)

حاضرم بر بارگاهت یا شفیع المذنبین	سرمهٔ من خاک راهت یا شفیع المذنبین
چشم رحمت سوی من بکشا و فرما یک نظر	کارها سازد نگاهت یا شفیع المذنبین
عاصیان را جز در درگاه تو ماوا کجا	نیست ما را جز پناهت یا شفیع المذنبین
حسن یوسف کو و حسن پاک تو کو ای نبی	بهتری زو در وجاهت یا شفیع المذنبین
سروری شافعی و راحمی و ارحمی	رتبه این داده الهت یا شفیع المذنبین
هرچه گویم برتری هرچه دانم برتری	کس چه داند پایگاهت یا شفیع المذنبین
نزد ما فرش مدینه بهتر از عرش برین	تاج فرق کوه کاهت یا شفیع المذنبین
آرزو دارد دلم اندر جهان از مدتی	جان و تن بازد براهت یا شفیع المذنبین

حاجت تبیین ندارد هست روشن ز مهر | در دو عالم قدر و جاهت یا شفیع المذنبین
امت هر یک نبی چون یوم دین جوید پناه | من در آییم در پناهت یا شفیع المذنبین

غزل (۸۲) — حرمت آل و صحاب پاک تو بهر حزین / باد مدفن پیشگاهت یا شفیع المذنبین — شعر (۱۰)

فکر مست است در پی نظم غم حسین | با آبروست کار کن ماتم حسین
ای ابر هست منقبض این غنچهٔ دلم | خندان چو گل کنیش ز نم شبنم حسین
ثابت قدم براه شهادت چو بود او | چین بر سر نزد با بروی نیکو خم حسین
طوفان نوح خوانده تو باشی گر آب بود | سیلاب خون شدست ازان از دم حسین
بیگانه رتبه اش چه شناسد درین جهان | داند کسیکه هست ز جان محرم حسین
از چشم او شدند چو آن نور دیدگان | نیکو قیاس کن چه بود عالم حسین
از ظلم کوفیان تهی سر ز مغز دین | لبریز بود ساغر چشم نم حسین
بعد از شهادت رفقا از مجاهدین | جز سیف و زجر ماند نه کس همدم حسین
ز ابن الخلیل یک چه زمزم سبیل ماند | اینجا هزار چشم روان زمزم حسین

غزل (۸۳) — دارد حزین غمزده از دیده های تر / سیلاب خون روان بغم و ماتم حسین — شعر (۹)

علیحده ز نسبت نفس با خدا بنشین | جدا بگوشهٔ وحدت ز ما سوا بنشین
فشان غبار کدورت ز خانهٔ دل خویش | چو صوفیان بسر صُفّهٔ صفا بنشین
برابرت چو نمودی ز زلف یار ای مشک | سزای تست که در خطّهٔ خطا بنشین
به پیش چشم من آئینه اینما است از آن | بگو میت که چه بابت چه با خدا بنشین
بلطف گوی که دیر است دوری از برما | دمی بیا و بگو حال نزد ما بنشین
بدار دست ز تدبیر و پا بکش برضا | نموده بر سر تقدیر اکتفا بنشین
اگر تو جاه سلیمانی آرزو داری | گدا بباش و سر تخت بوریا بنشین
علاج عارضهٔ عشق خاکیان نشود | برو مسیح ازینجا و بر سما بنشین

غزل (۸۴)	جری قصیده بخواند بنعت سرور پاک وہا بیا تو ازینجا بر و کریا بنشین	شعر (۱۲)

بخلوت دلم ای عشق مصطفی بنشین | فدای خاک تو جان باد مرحبا بنشین
بچشم اهل نظر نور کبریا بنشین | بدیده کرده ز ما زاغ توتیا بنشین
بعشق تست روان اشک دلبرا بنشین | بگوش آر دمی ما جرائی ما بنشین
بیا بفرقت تو آمده است جان بلبم | دمی به کلبهٔ احزان بی‌نوا بنشین
بحق راز و نیاز یکه با خدا داری | بحق عترت و اصحاب با صفا بنشین

برآ سرز گریبان خاک یثرب پاک
دمی بهند قدم رنجه کن بیا بنشین

سواد از سر زلف تو لیلة القدر است
بیان صورت نور تو والضحی بنشین

چو عرش سا زمکان مرا زمقدم خویش
چو نور بر سر علیین سیدا بنشین

اگرچه شوق تو احرام کعبه ای دل هست
رخ آر سوی مدینه و با صفا بنشین

اگر بخاطر تو آرزوی قرب خدا است
بصدق دل بدر شاه انبیا بنشین

بفکر مرتبهٔ عالیش برآ بر عرش
نهاده کرسی بنه چرخ زیر پا بنشین

غزل (۸۵)

چو درد تو غم عشق محمد است جسدی
اگرچه زنده مسیحا است بی دوا بنشین

شعر (۹)

آن بت قدم چو رنجه کند در سرای من
آید بسر و چشم سعادت برای من

من رخنه شب روز بر آهنگ این زنم
باشد که دمی گوش نماید نوای من

بر خاک بریزم ز سرشک آب هر زمان
تا گرد نخیزد بر رهت از فنای من

جویم ز یار کام دل خویشتن ولی
هرگز نه میسر شود آن فی الورای من

بر کنگرهٔ بام کمندم رسد که نی
بینم که چها می کند آه رسای من

بیمار توام از کرم خود کن ای مسیح
از شربت دیدار خدا را دوای من

تا من زده ام دست بدامان عشق دوست
چاک است سراسر ز فضیحت قبای من

از خنجر نازش بجهان گشته ام شهید
شرعاً بکسی می نرسد خون بهای من

غزل (۸۶)	زان سانکه مقام است اندر دل جری تا خاطرم آری بدلت یاد جای من	شعر (۵)

کنون خیال شبینه نرفت از سر من	که صبح آمده آن ماه پاره در بر من
بسوخت آتش شوق تو شعله رو همه رخت	ازان بکوی تو خاکستر است بستر من
جفای رگ زن و حجام علتم نخرد	نگاه تیز تو خونخوار است نشتر من
طراز خلعت بختم جنون شیرین لب است	بغیر تیشهٔ فرهاد نیست افسر من

غزل (۸۷)	زبهر قتل جری نیست حاجت خنجر بکن اشاره که ابروی تست خنجر من	شعر (۷)

یارب دل من جام شراب خود کن	از گرمی ذوق خود کباب خود کن
دارم ز تو امید فراوان حساب	مایوس مرا نه از جناب خود کن
در پرده نقاب مظهر حسن بود	مستوری خیر را نقاب خود کن
بر بندهٔ خود ببند ای بنده نواز	مفتوح در فیض مآب خود کن
دوری نبود از تو خدا را هرگز	ای دل بخدا فهم حساب خود کن
پرهیز ز تو لیکه بناری به عمل	هرگز نه ازان سیه کتاب خود کن
گو کرد جری هزار ها جرم ای رب	منظور ز جرم بی حساب خود کن

غزل (۸۸) بہ توصیف مرشدنا و مولانا حضرت میر اشرف علی صاحب قبلہ قدس سرہٗ شعر ۱۷

مرشد من اشرف آمد بے گمان	میر اشرف مہر خوانش شد ازان
مردگان را زندہ سازد در نفس	در دمِ او معجزِ عیسی اعیان
گر نشان زندہ او پرسی منم	یافتہ زو زندگی جاودان
سید است و عالم است و عارف است	دین حق را ذات او امن و امان
قامع شرک است و خصم بدعت است	محیِ سنت قاتلِ بد مذہبان
ہست بر تیغ قضا بند رضاش	ہم قدر را تیر حکمش در کمان
عامیان را ذکر پاکش رحمت است	بہر خاصان فکر او لطف نہان
صورتِ او با جمالِ قدسیان	سیرتِ او با کمالِ راستان
عین اعیان است و اعراضش غلام	ہست سجادہ نشین جان جان
آستان بوسی او را ذات فقر	فخر داند با ہمہ تعظیم و شان
در بصیرت ناظر و منظور حق	از رضایش نے جدائی یکزمان
فضل عمامہ و عفت دامنش	جامہ ورع و اتقایش طیلسان
لیس مثلک جان من دارد ندا	ہر زمان ہر لحظہ ہر جائی مکان
حال من بر حسب قیل و قال کن	باطنم آرا چو روے نیکوان

ای خداوند کریم بے نیاز	رازق مخلوق و خلّاق جہان
از برای لطف و انعامات خویش	ہم بحقِ آن شہ حقّانیان

غزل (۸۹) عفو فرما زین جری پُر گناہ / مسلکِ او کن طریق راستان شعر (۹)

ردیف واو

از عدم آورد ما را در وجود احسان تو	نعمت ایمان نصیب ما شدہ است از خوان تو
شانِ پاک حضرت باریتعالی شان تو	طاعت حق بندگیست حکم او فرمان تو
از ید اللہ فوق ایدیہم شدہ این آشکار	بے شک و بے ریب دستت دست حق قربان تو
من ندارم ہیچ خوف از آفتاب روز حشر	دامن آل تو در دستم بسر داماں تو
جملہ مرضی خدا خواہند و مرضی تو حق	جنّتہ احسن ادای تو و لطف آن تو
کفر و کافر را ز لفظ تو شکست اندر شکست	آبرو دین مبین را از در دندانِ تو
از زبانِ تو کلام اللہ را کردیم گوش	زان سبب خوانیم ما قرآن حق قرآن تو
چشم بد دور از بہار باغ روی تو کہ خواست	جنت فردوس ہعبانہ گل خندان تو

غزل (۹۰) بعینہٖ الرضوان آوردہ بر جری گرد آشکار / دستِ تو دستِ حق و پیمان حق پیمان تو شعر (۱۷)

ماه نو کهنه سلامی خم ابروی تو | روکش خورشید هست آئینه زانوی تو
جان این دیوانه از زنجیر زلفت چون رهد | یک جهان را کرده کیسر قید تار موی تو
دست بگرفته کشان از مسلک ملک عدم | در وجود آورده ما را قوت بازوی تو
گر سهای دولت جاوید پر زد بر سرم | سایه انداز ند بر عظم سگان کوی تو
میرساند سوی تو یا مردی بختم قریب | منزل مقصود من آمد سراسر کوی تو
یا محمد رحمت هر دم کند کار نسیم | گل چها بشگفته در باغ عمل از بوی تو
جویبار فیض جاری از لب لعل تو شد | سرو باغ رحمت باری قد دلجوی تو
باده لعل لبت نا خورده بدمستی کنم | پس چه باشد حال سرمستان ها و هوی تو

غزل (۴۱) | ای جری سلطان ما زاغ البصر رانده
کس نه بیند از دو بغرد اچشم بر آهوی تو | شعر (۷)

زخم دل را نمک ملاحت تو | یوسفا وا نما صباحت تو
روشنی بیان وضاحت تو | جان من بنده فصاحت تو
او نگنجد به هیچ چیز اے دل | آفرین بر تو هم لباحت تو
تا نه یکسو شوے برنج درسے | رو کشد از تو خیر و راحت تو
خواب و خور را مباح میدانی | خاک بر اینچنین اباحت تو

صالح حال نیست این قالت	میچکد از بیان قباحت تو

غزل (۹۲)	پردهٔ خویش را مدرز بیش ای جری چیست این قباحت تو	شعر (۵)

ناصح چه شد که نیست اثر در مقال تو	باشد مگر مقال تو بر عکس حال تو
باچشم کم بحال ضعیفان مکن نگاه	ای کم نظر که نیک نکرده مآل تو
تا کی من از مشاغل دنیا دهم جواب	گاهی نشد ز مسئلهٔ دین سوال تو
در حضرت کریم گر از سر قدم کنی	آسان شوند جمله امور محال تو

غزل (۹۳)	رفته جری بخواب عدم لیک ز رفت از سر هوای تو و نه از دل خیال تو	شعر (۷)

گل تر و تازه بیاد بوی تو	در چمن بلبل به گفتگوی تو
ذره خورشید ست پیش روی تو	ماه نو شرمنده از ابروی تو
بی نقاب اندر چمن هرگز میا	تا نسوزد گل ز رشک روی تو
در نگاهت طرفه می بینم فسون	رم ز وحشی میبرد آهوی تو
آرزوی رستگاری کی کند	آنکه باشد بستهٔ گیسوی تو
گر نخواهی آمد ایجان سوی من	جان من گردد روانه سوی تو

	ای بت کافر شبا شب می برد دین و ایمان جرّی هندوے تو	

غزل (۹۴) ردیف (ہا) شعر (۱۰)

دردیکه دلم دارد ممنون مسیحا نه	جز شربت دیدارش و الله مداوا نه
رنگی که گلت دارد در لاله حمرا نه	بوئیکه بزلف تست در عنبر سارا نه
در عالم امکان نیست یک حسن بی سایه	نورست بنی کو را هم سایه همتا نه
خالق به ید قدرت کردست خمیر او	زان در صور عالم مثلش رخ زیبا نه
گو چشم تو و نرگس مانند بهم لیکن	این ناز و ادا هرگز در نرگس شهلا نه
تا پے که ز دندانش افتد به شب یلدا	در وادی ایمن هم در مشعل موسیٰ نه
یوسف بهمه خوبی یعقوبی او سازد	در مصر عزیز او جز زال زلیخا نه
خوبان جهان دارند آن چیز که از خوبی	از تست و بذات تو بیش آنچه در آنها نه
از محمدت ذاتت پر غلغله مسجدها	وز معرفتت خالی هم دیر و کلیسا نه

غزل (۹۵)	تو شاه رسل هستی کار تو نوازش هست بنواز جری را شه با بخشش شاهانه	شعر (۹)

ای دیدار خدا باصره صیقل کرده	چشم از سرمهٔ مازاغ مکحل کرده

نعمت منعم مطلق شده بر تو اتمام | دین ز اقبال خداداد تو مکمل کرده
حق فرستاده ترا گرچه پس جمله رسل | خلقت پاک تو لیک از همه اول کرده
مشکل یونس و ایوب و جناب آدم | بطفیل تو خداوند علا حل کرده
آمده بهر سواری تو ای شاه زمن | خوش براقی پی معراج مکلل کرده
هر که از درجه اعلائی تو در شبه فتاد | مسکن خود به یقین دوزخ اسفل کرده
کرده وا در جنت ز کلید ابرو | جز لب تو در دوزخ که مقفل کرده
قاب قوسین مقام تو پس از ادنی | طرفه رمزیست که حق امر تبدل کرده

غزل (۹۶) | طرفه اعجاز که در چشم زدن مولایم | شعر (۱۰)
مرآت قلب جری صاف و صیقل کرده

یا الهی یا الهی یا اله | رحم فرما بر من عاصی تباه
آن گنهگارم که افتد بر زمین | آسمانم گر کشد بار گناه
از کرم فردا بکن رویم سفید | گرچه امروز است مکتوبم سیاه
ای هدایت جوی راه مستقیم | سوی شهر مصطفی پیمای راه
حبذا ای شاه شاهان حبذا | کز ملک داری سپاه اندر سپاه
انشاء الله میرسم از لطف تو | همدرین دنیا بعالی پایگاه

چشم دارم از تو ای نور خدا	از کرم فرما بطرفم یک نگاه
گر گذر آنجا میسر آیدم	بشکنم از فخر بر گردون کلاه
من چه سازم وصف آن عالیجناب	مادح او حق بود قرآن گواه

غزل (٩٧)	ای جری شعر تو شعری رفعت است همچنان نثر تو نثری پایگاه	شعر (٩)

جنون کرده گریبان پاره پاره	گریبان تا بدامان پاره پاره
کنم آئینهٔ رویت چو بینم	حجاب چشم حیران پاره پاره
زدندانت گهر سوراخ در دل	زلب لعل بدخشان پاره پاره
فراق تو کند ای ماه عارض	دل ما مهر ورزان پاره پاره
نه تنها مردمانت جان نثارانند	دل پرده نشینان پاره پاره
بچشم چشمه هارا آبروی	ز دیده ابر گریان پاره پاره
گر از وحشت دمی بیرون آرم	بگردد کوهساران پاره پاره
بگردد از ستمی این زال گردون	سر سام و نریمان پاره پاره

غزل (٩٨)	جری از رحمت باری تعالی شود طومار عصیان پاره پاره	شعر (٨)

ساقیا یک جام می دیگر بده	تا شوم مست و بگردم ده بده

خاست از گوشه نشینان بانگ زه — دلبرم تیر نگه چون کرده زه
گر سحرگه بر در میخانه ات — من نیایم عذر تقصیرم بنه
گر تو مرغ زیرکی ای هوشیار — دانهٔ دنیا مخور از دام جه
خوردن دم نیست در مذهب حلال — از دم این نفس اماره بره
عقدهٔ در کار من افتاده است — ای لقایت حل لاینحل گره
تا قدم رنجه کند آن نازنین — فرشش ره شد دیده‌های کهه و مه

غزل (۹۹) — ای حجری دل را گرفته گفت نه / سرگذشتم گوش کرده گفت چه — شعر (۷)

گفته آن بی مهر را مه پارهٔ — از خجالت گشته ام آوارهٔ
آئینه در آب حیرت غرق شد — روبرو دارم ازان رخسارهٔ
آسمان از چشم های نیّرین — نور روی تو کند نظارهٔ
صبح از عارض گریبان چاک زد — از سیه زلف تو شام آوارهٔ
هان بوقت قتل من دامن مچین — تا نه برخیزد ز خون فوارهٔ
میکند در دوستی ها دشمنی — هست این دنیا عجب مکارهٔ
من بدرد عشق او مُردم نگفت — از چه می نالد حجری بیچارهٔ

غزل (۱۰۰)	شعر (۵)

مطلبم حاصل ز میخانه شده	مشکلم آسان ز پیمانه شده
عاشقانت ای بت بدمست من	با خبر گشتند دیوانه شده
پیشگاه وسعت اقلیم دل	هر دو عالم کنج ویرانه شده
زیب گوشش یار شد صد شکر حق	اشک من در عشق دُر دانه شده

غزل (۱۰۱)	آشنائی خالق بی مثل باش ای جبری از خلق بیگانه شده	شعر (۷)

بر فراز آسمان ناله شده	جمع گشت و بر قمر هاله شده
بنده است تنها گل و سوسن نبید	این دل پر داغ من لاله شده
می نهتم بر بستر هجران یار	بر لبم زان وجهه تب خاله شده
بین محبوبی و بینی ای رقیب	این نگاه شوخ دلاله شده
از همه ادنی شمردم خویش را	قدر من زان در جهان اعلا شده
از زمینش چرخ رویاند سحر	کوئی دلبر شهر بنگاله شده

غزل (۱۰۲)	بر کن این بت شو موحد ای جبری در بر تست این نفس گوساله شده	شعر (۷)

سر کوی تو داخل میشوم ترسیده ترسیده — دلی در کف سری در بر قدم سنجیده سنجیده

مس عیش نگردد از هنر هرگز زر خالص — بیا پارس هم رسد از بخت برگردیده گردیده

محاسن را خضاب ای محتسب کن از می رنگین — چو ریش قاضی مینائی ما خندیده خندیده

یگانه کی شود بیگانه از خویش اختلاطی ها — لباس تنگ جز و تن نشد چسپیده چسپیده

نه بینیم ما من ای خم نخوار اینیدم جز سر کویت — بیا ای سر از آن من سیر هم گردیده گردیده

اگر امشب نشد حاصل وصال یار فردا هم — همان بر حال ماند طالع خوابیده خوابیده

غزل (۱۰۳)	تحمل بی اثر نبود جزای خود همی یابد جری خوش خوش گزار از دشمنان بخیده بخیده	شعر (۹)

ردیف (ی)

هادی و رهبر علیؑ ساقی کوثر علیؑ — حیدر و صفدر علیؑ قاطع خیبر علیؑ

حاکم خشکی و تر تیغ بلا را اسیر — قادر نفع و ضرر مونس و یاور علیؑ

شافع روز جزا حامی و مشکل کشا — سرور و شیر خدا نور پیمبر علیؑ

عالم علم یقین صاحب دنیا و دین — سایر عرش برین مالک و سرور علیؑ

مالک اقلیم دل ماه ز رویش خجل — رشک بتان چگل جان ده و دلبر علیؑ

شان خدا شان او جمله بفرمان او — ارض و سما آن او مالک و داور علیؑ

باغ ولا را بهار نائب پروردگار	در لحد و نزع یار مونس و یاور علی
نام خدا نام او کرسی حق بام او	عرش ته گام او از همه برتر علی

غزل (۱۰۴)

گرچه گناه هست هزار هست حجری غم مدار
هست بروز شمار تکیه تو بر علی

شعر (۱۱)

گر نخواهی صورت نیک و بد خود بنگری — صاف کن دل را که هست آئینه اسکندری

قدر انسان می شناسد هر که او انسان بود — قیمت جوهر نداند جز نگاه جوهری

از حصار خیبر تن غم نباشد وقت فتح — هر کرا در قبضه باشد ذوالفقار حیدری

سرمۀ عالی نگاهان کی شدی ای دیده ور — خاکپای عاشقان را گر نبودی برتری

منزلم را منزل ره گزر خود کنی — نیک پندارم که بختم هست دیر خوش اختری

همچو موج اندر عنا از پای سر قطره زنان — عاشقان دارند از دریا اگر هم گوهری

جمله معشوقان عالم عاشق یار منند — دلبری از دلبرم آموخته هم دلبری

مشکبو جامه به تن از تارهای ناله هست — آه هجر زلف شد بر سر کلاه عنبری

در هنرمندان سر آمد گردی ای اهل تمیز — در عیوب نفس خود گر عاقلانه پی بری

بندۀ آن خواجه ام کز خواجه تا شاه رسل — از جمال او خجل جن و ملک حور و پری

ای حجری بال و پرت گر از شریعت نیست سته — قسم استدراج باشد بر هوا اگر می پری

لبهای تو ای جانان از لعل یمن اولی	غزل ۱۰۵ شعر ۱۱	دندان ز گهر اولی وز غنچه دهن اولی
بر خاک همی غلطم در کوی تو ای گلرو		آرام مرا کویت از صحن چمن اولی
گیسوی تو واللیل است والضحی رخ انور		بوی سر زلف تو از مشک ختن اولی
از تابش رخسارت خورشید بدریا شد		دندان درخشانت از دُرِّ عدن اولی
دیدی چو مه کنعان آن چاه زنخدانت		گفتی ز چه کنعان این چاه ذقن اولی
ما خانه بدوش عشقیم کاشانه چه می پرسی		هر جا که رخ زیبا ما راست وطن اولی
ایما کندم نرگس از عین عنایت ها		نظارهٔ جانان را دیده همه تن اولی
ساقی می دیرینه ده تا عمر ابد یابم		هنگام شباب تو صهبای کهن اولی
بوده وطن آدم از روز ازل جنت		ایندم به بنی آدم ارجاع وطن اولی
گندم منما ای دل پنهان چو فروشی جو		بگذار ریاکاری باطن چو علن اولی

غزل (۱۰۶)	بی دوست نمی خواهم آسایش و آرامی گر اوست جری با من هر رنج بمن اولی	شعر (۸)

ای روبهک پیر ملاف از هیری		با شیر ژیان پنجه آهو گیری
انجام تو در ذلت و خواری میری		از سر نه نهی گر تو غرور میری
چون چاک زند صبح قیامت در جیب		ای شام منش سر به گریبان گیری

از لب نی دمم بر لب تو عربده جو است / با محتسب ای دختر رز همشیری
گر بوالهوس قدر نداند غم نیست / ای خاک در یار که تو اکسیری
بر هر که فتادی و بتو هر که فتاد / بر روی سر و پایش که دو دم شمشیری
گر لفظ تو تلخ است چو حنظل ظاهر / معنا به خدا عین شکر در شیری

غزل (۱۰۰)

قطع نظر از طاقت تقدیر کنند
گویند جری شده بی تدبیری

شعر (۹)

غمگین مشو ای دل که زجانان دوری / او نیز تنگ آمده از مهجوری
آئینهٔ جانم ز جمالش غماز / خواهد شدن از من و همش دستوری
زان دیدهٔ میگون نگه ناز به لطف / چون نشئه که باشد بمی انگوری
ساقی ندهد جام تقرب هرگز / تا از می هستی نگزینی دوری
روزیست که قبح تو بگردد ظاهر / ای دیو بدیجور نمائی حوری
مقدور بطاعات و عبادات اری / با آن چه شد است که زحد مجبوری
عشاق ترا آمده جان ها بر لب / ای یار مجو بیش ازین مهجوری
بیرون تو چون بیت مقدس ویران / والله که از نور درون معموری
تسکین جری راست تپیدن مایه / آرام بعشق تو بود رنجوری

شعر (۸)	مناجات	غزل (۱۰۸)

خدارا برمن بی دستگاهی — رسول الله فرما یک نگاهی
ندارم غیر تو پشت و پناهی — نه بینم جز در تو روی راهی
تو ابر رحمتی من کاه هستم — چه غم گر بر سرم کوه گناهی
خوشا وقتی که سازم دیدگان را — ز بهر مقدم تو فرش راهی
رسول الله رس فریاد ما را — که ما هستیم و سوز هجر و آهی
چه باشد گر کند چون تو سلیمان — طلب این مور را دربارگاهی
بلند اختر ز مهرت آسمان گشت — که باشد در بروجش چون تو ماهی
نه دور است از رهِ بنده نوازی — بیائی ار بکویم گاه گاهی

خمسه

ای نام تو روح را مراحے — صهبائے تو در ملل مباحے
از یاد تو جان بانشراحے — مرغان چمن بهر صباحے
خوانند ترا با صطلاحے

ای دل تو مکن برنگ الفت — بر بو مسپار مغز نغزت
گل را تو بجو ز باغ جنت — جانم پس نقص و عین شدت

دید است پها پها فلاسے

تا چند بباشی ای مقلّد	در دیر فنا بدیو رسد
کثرت بگذار و شو موحد	در مشورهٔ جهان مقید

بارسے بخدا بکن صلاحے

دردسے طلبی و عافیت ہم	وصلی طلبی مفارقت ہم
دورسے طلبی مصاحبت ہم	دنیا طلبی و آخرت ہم

مشکل بہ پذیر زین نوائے

حسن تو عجب خوش است دلبر	عشقے تو زیبا بود تا سر
آئینہ ز روی تست ششدر	ابروے تو کرد خون خنجر

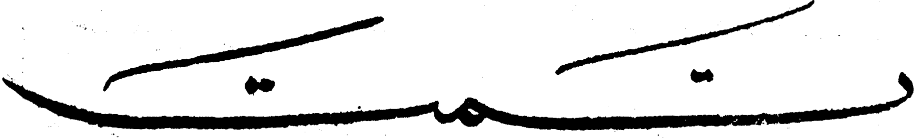
مژگانت کجا کجا رماے

تازہ رخ و شادمان نمودی	سبقت ز جهانیان ربودی
بر چرخ کلاہ فخر سودی	جدّ و آبائے من تو بودی

ای کاش غلام آن آرباے

نے غیر جری گناہ گاری	بدحال و تباہ خستہ خواری
الطاف بکن آلہ یارے	از تست جری امیدواری

ہر صبح و مسا بہر روا ہے



قصیدہ (۱)	قصائد بسم اللہ الرحمن الرحیم	شعر (۱۹)

قصیدہ تاریخ جلوس میمنت مانوس حضور پر نور فیض گنجور والی ملک وسیع دکن سلطان زمین و زمن حضرت نظام الملک آصف جاہ نواب میر محبوب علیخان بہادر خلد اللہ ملکہ و دولتہ

شاہا رخ تو ساز د شرمندہ مہر و مہ را — نظارہ جمالت روشن کند نگہہ را

از بیم تیغ رخشان گردون باین تجمل — با لشکرت مقابل کے میکند سپہ را

یک برق خنجر تو در دم بعرصۂ جنگ — سوزد بچشم دشمن صد خرمن نگہہ را

علم و سخاؤ عدل و حلم و سکون و مردی — داری ہر آنچہ باشد در خور دبادشہ را

تابے کہ ہست فرش مہتابی سرایت[1] — خورگشت آفتابے ایوان بارگہہ را

از زلف تا بناکت ذو القدر لیلۃ القدر — بخشی دم صداقت از شام صبحگہہ را

گر سام ہست و رستم پیش تو پیرزال اند — یکسر زپا در آری از حملہ ہیچو دہ را

از فر چہرۂ تو روساختہ سکندر — حیران و سر بزانو کردی تو آئینہ را

در میمنہ ہمیشہ از فتح میمنت ہا — یسرا ست یسرہ را اسعد است کوکبہ را

[1] مراد از مہتابی و آفتابی در ینجا آفتاب محل و مہتاب محل بادشاہی است کہ در چومحلہ مبارک واقع است۔

در قلب شد ملقب لشکر به نصرت حق	تائید آسمانی در پیش ساقیه را
اعلام دین بفرق خورشید و مه رساندی	کردی ز کفر و بدعت بی لوث و صاف ره را
بر قهر رحمت حق چندانکه سابق آمد	تو ظل کبریائی بخشی ز ما گنه را
مفتاح مدح سلطان باب غنا کشوده است	بخشید سرخروئی کلک زبان سیه را
در سعد می ادهم باشد نسیم صبحی	دارد به مهر کالی هم برق و صاعقه را
ملک دکن نه تنها بهره ربا جهان است	شایان حال هر کس فیضت رسد همه را
هفتم ربیع ثانی روز جلوس شاه است	زاید شرف چه باشد زین سال نوزده را
تا بر سریر گردون مهر است جلوه آرا	بر فرق شاه دارا دارد حق خسروی کله را
از بسکه زد بپا بند آرام و امن راحت	ظل الٰه خوانند این نیک بادشه را

قصیده (۲)	سال جلوس سلطان گوید جری خوشدل فرماندهی مبارک شاه دکن سپه را ۱۳۰۱ھ	شعر (۱۹)

در مدح نواب معلّی القاب زیبندهٔ مسند وزارت فرازندهٔ چتر امارت نقاوهٔ دودمان عالی نواب بشیر الدوله عمدة الملک اعظم الامرا امیر اکبر سر آسمانجاه بهادر مدار المهام سرکار عالی دام الله اقباله

بنازید ای مسلمانان که عهد شاه دین است این
وزیرش آسمانجاه است امن سرزمین است این

چه حسن کار شاهان است از ما بندگان ناید
کنم وصف وزیرش زانکه از خالق امین است این

نگهدارش خداوند از چشم زخم هر حاسد
که فص عقل و دولت را زیبائی نگین است این

رخ او را چو ماه چارده آئینه دار آمد
به رفعت آسمان بر زمین دار جبین است این

به لطف او آب بهرام داب را میبرد تکبیر
بهر خاک عدو و بر باد آتش سوزکین است این

حلاوت میدهد نامش بهر کام و زبان هردم
به شیرینی بود شیر و شکر یا انگبین است این

ز آب زندگیش آب و از خاک شفا خاکش
تعالی الله خمیر خلقت او ماء و طین است این

بیاض صفحه عارض بصورت چون کلام الله
بمعنی پیش عارف لمعه نور مبین است این

اگر کاه از سر آتش رو به هامون کرد که لرزد
متانت را پناه آمد درش چندان متین است این

خیال عاقبت پیش نظر دارد درین دنیا
تعالی الله مآل اندیشش انجام بین است این

خدای عز و جل داد اش بزرگی حرمت پیران
نه بر کهتر که بر مهتر بهترین مهتر مهین است این

ارسطو را دهد درس ادب از نامه فرهنگ
سکندر را تو آنچه آموختی آن نی چنین است این

به هنگام غضب قوس قزح از ابروان ترسد
شکن بر آسمان بینم که یا بر جبهه چین است این

تماشای دو چشمانش نظر را روشنی بخشد
حیا در پرده نزدیک است گوید دوربین است این

بصورت بنده از محفل تو بار کسی یابد
بمعنی از حضوری ها همنشین است این

عجب نی گرچه اشعار تو حاسد را به رنج آرد
حسد با مرض از آن حرف گیر عیب چین است این

بگوید طالع او جاہ و دولت را بسر گوشی	ارسطوی سکندر بخت مسیحی ہمین ست این
قرینہ ہائے بیشین بیش او چون کہنہ تقویم اند	بسا قرنے کہ با آئین نو ہردم قرین ست این
نیاشین سر کشد از آسمان ہم پایہ گر گردد	مقام رفعت و شان را مقیم است و مکین است این

قصیدہ (۳)	جری مدح امیر اکبرت فرخ وسیلہ شد ترقی مراتب را کفیل است و ضمین است این	شعر (۲۱)

قصیدہ دیگر در مدح نواب معلّی القاب زیبندۂ مسند وزارت فرازندۂ چتر امارت نقاوۂ دودمان عالی نوّاب بشیر الدّولہ اعظم الامرا امیر اکبر سر آسمانجاہ بہادر مدار المہام سرکار عالی ادام اللہ اقبالہ

ز لندن آمد امیر اکبر	بخیر و با عافیت مظفر
بفرق او چتر لطف ایزد	بہ خاندان دولت است ہر سر
چو فرق او داشت سربلندی	نہادہ شد از وزارت افسر
باین نبود است احتیاجش	برائے ما شد ز حق مقرّر
دکن کہ آباد باد ملکش	بنور عدلش شدہ منوّر
خدا بہ لطف و کرم نظر کرد	بر اہل ملک دکن سراسر
بعقل و فہم و فراستہا وش	عدیل او نیست کس نہ ہمسر

چرا نه ماهها بروغن افتد | که زو مباهی است هر هنرور
نسیم عدلش وزد دمادم | ز خُلقِ او سر زمین معطر
بغیر نیکی ازو نیاید | که لطف حق راست عین مظهر
دم غضب میکنند تکبیر | دو ابروش کار تیغ و خنجر
دگر امیران مثال مشتق | امارت او مثال مصدر
کمی بافزونیم نگردد | که بی شمار است لطف اکثر
عطوفت او که هست بیحد | ق | بحصر نارد هزار دفتر
کسی مثال چنان عطوفت | نه از پدر دیده نی ز مادر
بمدح او نیست طاقت کس | از انچه رانم زبان فراتر
بنازد ای بخت خوش که دارم | بمدح او رهنما مقدّر
از دست آباد کعبهٔ دل | سزد که مدحش کنم بمنبر
جری نمک خوار هست دیرین | تپیده هست از فراقِ این در
ترقی عمر و دولتش خواه | همیشه دارا این وظیفه اندر

قصیده (۴)

بدوستان باد وقتها خوش
بدشمنانش دلی مکدّر

شعر (۳۳)

قصیده در مدح نواب معلّی القاب سیادت پناه شرافت دستگاه جناب نواب آصف نواز جنگ آصف نواز الملک بهادر معتمد صرف خاص و پیشی اعلیحضرت بندگانعالی متعالی مدظله العالی

ایکه باغ دین و دولت را گل رویت بهار
چشمهٔ آب بقا از فیض عمرت خوشگوار

گر قدر عنای تو حلاج دیدی غیرتش
سر به پشت پای او بر دوختی بالای دار

از کف دست دعای تست دریا پر گهر
وز قبول تو تهی دست اثر سرمایه دار

سیدی آل نبی هستی دلیل روشنش
ایکه بر تائید تو هستند اصحاب کبار

حبذا نام و خطابت جنگیت کز صلح زاد
یا خدا آصف نواز الملک را اقبال یار

روشن از رای منیرش آفتاب خاوری
سایهٔ فرهنگ او ظلمت زدای زنگبار

هست بر او اعتماد خاص سلطان دکن
معتمد پرهیزگار و خیرخواه و مستشار

گو فلاطون را که زانو سبق خوانی کند
ته برای اکتساب از علم او شاگرد وار

طوطیان آئینه دار حسن تقریرش همه
مصریان تنگ شکر بر نطق سازندش نثار

یوسف شعرم ز چاه سینه جاهش میکشد
کاروان علم و خوبیش قطار اندر قطار

ای صبا کشتی اگر خواهی روان هرگز بیاد
از فراموشی گران سنگینی حلمش میار

جان خصم او چو پامال سم اشهب شود
بند دار فتراک او گردون سر آن نابکار

چون گلگشت چمن گردد خرامان صبحدم — دست بر میدارد از بهر دعا شاخ چنار

نیکوان را نیک دارد گر کسی خوبی چه شد — مثل محمد و حم اگر مردی بدان را نیک دار

روید از فیضان ابر برّ و احسان دم بدم — در زمین خاطر اشعار دعایش صد هزار

میدهد قوت مشام شامه را شیمه اش — خلق مشکینش معطر میکند مغز تتار

هر کجا ذکر جمیل علم و فضلش میرود — جهل بر بندد از آن روی زمین رخت فرار

هم فلاطون و ارسطو حلقه در گوش بند — گردش پرگار فطرت را بود ذاتش مدار

قطره ام لیکن بفکر مدح آن دریا دلم — هر سخن زان هست رشک آب دُرّ شاهوار

فکر کوتاه من و بام بلند همتش — چون کمند نارسا و آسمان زرنگار

تابش خورشید جاهش را چو بیند می شود — دوست خندان برق وش چون ابر دشمن اشکبار

مشتعل بر کافر نعمت شعه قهرش اگر — از عذاب نار آن دوزخ نخواهد زینهار

مومنان از لذت مهرش تنها شاد کام — از نعیم خوان لطف و جنان هم زله خوار

بارور یارب بکن نخل امیدش را فراخ — از مقاصد هرچه میدارد خداوند ابرار

پایدارش دار یارب تا زمین تا دور چرخ — عمر اولاد گرامی کن فزون از صد هزار

من ز انعامش نمی خواهم صله را غیر ازین — نظم را از زیور اصلاح بخشد افتخار

ناوک انداز قضا و قدر انداز اجل — میکند از سینه خصمان چو پیکانش گذار

گوهر دریا و کان شایستگی دارد کجا — گوهر کان ضمیر من سزاوار نثار
کان طبع روشن من وه چه عالی گوهرست — کافتاب چرخ سر بر آستانش ذره وار
می نهد تحریر من چون موج بر یا سلسله — بر سر بدخواه سازد خامه کار ذوالفقار
یا الهی حرمت سبطین و حق فاطمه — حرمت شیر حق و فاروق و عثمان باوقار
از شر و رأثر نفس حرونم وارهان — حرمت صدیق اکبر مصطفی را یار غار

قصیده (۵)	دارد امید شفاعت ای جناب جدّ تو این حجری پرگنه غافل ز سر انجام کار	شعر (۱۹)

قصیده در توصیف نواب صاحب شرفا پرور غربا نواز سخی ابن سخی امیر ابن امیر نواب اکرام جنگ بدر الدوله مغفور که در حالت بیماری برای عیادت حضرت مصنف علیه الرحمه تشریف آورده بودند

از قدومت حبذا اکرام جنگ — دامن صحت فرا آمد به چنگ
کلبهٔ مسکین بچرخ افراختند — آسمان از رفعت آن گشت دنگ
از عیادت سنت آوردی بجا — سنت سلطان با ناموس و ننگ
گشت مرآت مرادم منجلی — مصقله آمد لقایت بهر زنگ
تازه کردی گلشن امید من — ای بهار جاه و فر آب و رنگ

ای امیر ابن امیر ابن امیر — مهرت آمد دستگیر لوک و لنگ

آفتابا از عنایات تو من — لعل گشتم ورنه بودم مثل سنگ

رایت رایت بلند از آسمان — خیره از فرهنگ و عقل تو فرنگ

هند تنها نیست از خلقت مطیب — بل حجاز و ترک و روم و چین زنگ

از دهانت تنگ عالم پر نبات — وز کلامت شکرستان شد تلنگ

خازن شاهی و گنج اکرام تو — همچنین نام تو هست از قلب جنگ

کمتر از زال است رستم پیش تو — لیے حقیقت همچو پشک آمد پشنگ

شاهباز صید تو روز شکار — میر باید از جهان کبک و کلنگ

شیر غران کمترین روبهک — پیش تازی تو چون آهو پلنگ

مرحبا آقا جزاک الله خیر — وصف تو بیحد و این قرطاس تنگ

باد دولت همرکاب و همعنان — فضل یزدان همقرینت بیدرنگ

دوستان چون بحر در جوش خوشی — دشمنان از غصه در کام نهنگ

خیرخواهانت مظفر در وغا — بدسگالان کشته از تیر و تفنگ

قصیده (۶)	شد دعایت قدر انداز ای جری مرغ آمین را زند در پر خدنگ	شعر (۲۱)

قصیده مدحیه

اگر سر حرف هر مصرعه این قصیده گرفته شود نام نامی نواب تهنیت یار الدوله و اکرام جنگ بهادر و دوام جنگ می برآید

ن	ندا آمد که فرزندان آدم	ا	امیری گے درشما خوش آفریدم
و	وسیله درجهان هست او بهرکس	ک	کریم ابن کریم اورا لقب بس
ا	امارت بردرش چون چاکران است	ر	رئیس ملک بر وی مهربان است
ب	بدیدار رخش فرحت بارواح	ا	ادایش راح روح وجان اشباح
ت	تمنایش برآرد ایزد پاک	م	مکانش را رساند تا به افلاک
ه	همائے اوج دیندارش گویم	ج	جهان تا هست سردارش جویم
ن	نم از دریای جودش بحر موّاج	ن	نکوکاران عالم زو بسر تاج
ی	ینابیع کرم از وی بجریان	گ	گل رویش تبسم ریز خندان
ت	تمیز او برآرد لعل از سنگ	ب	بدل گردی نشاند آمدش تنگ
ی	یتیمان را اعجازاً گویمش رب	ه	هنرمندان ازو برخوان ومشرب
ا	امانت بردر او مشفقانه	ا	امان برآستانش پاسبانه
ر	رم آهو ربا مهرش به صحرا	د	ددان را التفاتش دام برپا

ا	اگر بر بے نوائی رحم آرد	ر	رساند فرق او را تا عطارد	
ل	لوائی مرتبش بر چرخ دایر	د	دعا گویم مع مخلوق سایر	
د	دل عالم ز جان او به آرام	ا	اہل دربارگاہش رام مادام	
و	وحید الدہر اندر سرفرازان	ی	یگانہ درمیان یکہ تازان	
ل	لقایش گر بہ بیند تیرہ بختی	م	مراد خویش جوید در کرختی	
ہ	ہمیشہ بر سر ما چترش دار	ج	جری را یا الٰہی کہترش دار	
ن	نہال مقصدش را بارور کن	گ	گلستان امیدش پر ثمر کن	
	اگر از اول و آخر بدانش		کنی حرفی ز ہر مصرع نگارش	
	شود حاصل ترا اسم امیران		بطرز خوش بہ نہج نکتہ سنجان	

قصیدہ در شکریۂ عطای شال از پیشگاہ حضور پرنور حضرت ظل الٰہ نظام الملک آصفجاہ نواب میر محبوب علیخان بہادر ادام اللّٰہ ملکہ و حشمتہ

قصیدہ (۷) شعر (۷)

	جامہ وارم بہر تشریف نوی		شد عطا از پیشگاہ خسروی	
	خسرو عادل سلیمان پایگاہ		آصف ثانی بعون بے قوی	

	خیر خواهش در دو عالم سربلند	بدسگالش پایمال هر غوی	
	از سخایش حاتم طای خجل	از جوانمردیش رستم منزوی	
	همت عالی او پستی چرخ	فیض او روئے زمین را محتوی	
	در زمان عدل شاه دادگر	مقصد کس می نماند ملتوی	

قصیده (۸)	جمع بر صیت نوالش گشته اند اے جری شرقی و غربی غزنوی	شعر (۱۳)

قصیده در مدح راجۂ راجہ بان مهاراجہ راجہ نرندر بهادر سابق پیشکار سرکار عالی اگر حرفے از سر هر مصرع گرفته شود نام نامی مهاراجه بهادر ممدوح سے برآید

ر	رشحات کرم باران سخا خود راجه نرندر هست دلا	
ا	از بهر عروج مرتبه اش بیخواه دعا هر صبح و مسا	

	ج	جاهش ز نرندر هست فزون کان راجه این مهراجه بود
	ه	هر حال مقالش سر بسر است در خیر و کرم گویا بخدا

ر	ریحان شجاعت هست از و سر سبز و معطر همچو جنان	

ا	اندوه شود مفقود و فرح شعیش چو کشد سر را لسما
ج	جمشید ز جامش جرعه خورد کیوان پی کامش چرخ زند
ا	اقبال بدرگاهش سر خود دارد چو غلامانش بسرا
ی	یارب بجهانش دار بپا با جاه و حشم تا چرخ بود
ا	از آفت و شر محفوظ بدار از بهر رسول و آل عبا
ن	نامش بر پانم ره چو برد جانم بقدر بیش ناز کند
ر	رای شود ازوی فخر کنان هم راجگی ازوی بهر العلا
ا	آمد همه عالم کر بیش او زنده کند نام پدرش
ج	جانرا بنوایش توشه بود دل را بصدایش برگ و نوا
ه	همواره دعاگویش فلک است با مهر و مه پروین و نجوم
ن	نامش بنرواید غم ز دلم کامش بسر گردون و سها
ر	رامش همه عالم باد دلاسی تا بسی مصر و بند بسی
ا	از عمر شریفش یک عددی جز بیش نگردد کم آیدا
ن	نیروی تنش چون قوت جان زنده بکند عالم بدمی
د	دل را بجمال صورت او صد فرحت عیش و کار و گیا

ر ب	رغبت ہمہ اش در خیر بود شہر رانہ مجال دخل در آن بے ساختہ گویم وصف ترا ای راجہ بشنو از سمع رضا	

	ه ا	ہر حرف سر ہر مصرع این پیدا کند نامش بزبان ای راجہ خوشا تقدیر کہ من املا نمودم وصف ترا

د ر	دایم بجہان نام تو بود چون کلک جری سر سبز و روان رہوار فلک فرمان بر تو آمین بسر آرد دست دعا	

قصیدہ مدحیہ سلطان زمین و زمن حضرت نظام الملک آصف جاہ نواب میر محبوب علی خان بہادر بادشاہ دکن خلد اللہ ملکہ و دولتہ کہ بوقت رونق افروزی سواری مبارک بہ ہندوستان زیب رقم یافتہ بود

بعد حمد و نعت سلطان رسل طٰہٰ مکان میکنم از یکصد و نہ شعر شعری آستان	عرش کرسی لوح سینہ دل قلم افصح لسان زیب اوراق زمانہ مدح سلطان زمان

قصیدہ (۹)	آغاز قصیدہ	شعر (۱۰۹)

حبذا شاہ دکن از مقدمت ہندوستان	خرم و سر سبز آمد چون بہار بوستان

مهر اقبال تو رخشان است بر فرق سپهر	آسمان افراخته از سایهٔ تو سایبان
چشم بد دور از رخ خوب تو ای شاه زمین	آمدی روشن چراغ آصفیه دودمان
میدرد از پنجهٔ حسرت گریبان آفتاب	دید تا از گنج دانت گوهر اندر جیب کان

در صفت حشمت شاه

چون شود دریای لشکر در رکابت موج زن	داری از زربفت پوشان هر طرف گنج روان
فتح و فیروزی به رخش تو رکاب اندر رکاب	نصرت و جاه و ظفر بادی عنان اندر عنان
تخت او صد گونه آرامش زمین را امید بد	از هوا داری چترش فرخ آمد آسمان
آنچنان کاشانهٔ اقبال تو عالی بنا است	کاسمان با این بلندی شد زمین آستان
گرچه بی معراج شد عیسی بچرخ اما کجا	بر فراز پایهٔ بامت شود بی نردبان
ماه رافت هست بر گرد شبستانت بچرخ	سایهٔ لطف خدا هستی بعالم مهربان
پای بوس خادم درگاه تو دولت مدام	دست بسته بر درت اقبال همچو چاکران
از سر گردون خیال دون پرستی شد بدر	می نهد سر بر خط فرمان تو چون کهکشان
سرفرازان ترا از پا نمی آرد فلک	تاجداریت بود از حکمران کن فکان
جامگی خواران بزمت همچو جم جم غفیر	ثانی اسکندری و ثانی صاحبقران
هست بر درگاه تو اقبال با دین درست	بخت باشد پیشکار تو وفا از تابعان
میرسد بر منزل بدری چو سر آرد بدر	بهر تسلیم رکابت تو منه نو ز آسمان

از جلای جلّ زرین شد مجلّی آفتاب	روکش آئینهٔ اسکندری بر گستوان
تهنیت مارست دولت جنگ مستحکم ز تو	گنج را اکرام آمد لایق شاهنشهان
جم بیاد تو شها میکرد جام باده نوش	تو به بانگ ارغنون کن نوش جام ارغوان
جز شراب عشق کان آمد بدین ما حلال	هست دیگر باده ها بر ما حرام ای مومنان
در برادچیست میباشد قبای خسروی	ابلق گردون گردانش خرامان زیر ران

در صفت قهر

هر کجا قهر تو شمشیر سیاست بر کشد	بر زمین بهرام اندازد سپهر از آسمان
وقت لطف آمد کلید قفل گنج مکرمت	وقت قهر آوری تو خونخوار تیغ اصفهان
موج خیز آید زمین مانند دریا هر کجا	قهر تو سازد نگین خواهی کس موکب روان
اسیرت پشت حمایت کان پناه ایزدی است	همچو گل خنده زند بر خواری تیر و سنان
ابلق گردون ز پامالی آن سم نعل ریخت	هر کرا بر داشتند ارکان این دارالامان
کامهای دوستان از عیش در تنگ شکر	حلق های دشمنان در حلقه های ریسمان
کی به پیش تو عدو یا دارد اندر رزمگاه	بر سر گنبد کجا باشد قرار گردگان
زیست از ناموس رستم ورنه مردی ننگ را	پهلوانی را نمودی دل باین اشاره پلان

در صفت عدل

حیدرآباد دست از عدل تو رشک بغداد | میکند تا پیش تو زانوی خود نوشیروان
شحنهٔ عدل شهِ عالی همم گردون حشیم | گر دُمِ آهو به بندد گردن شیر ژیان
زنگ ظلم از صفحهٔ عالم زدودی آنچنان | کس نیارد دم زدن آئینه از مهوشان
ظلمت اندوه و غم از نور عدلش محو شد | روز ہی شاہنشہا با عدلش جاودان
میش گرد کبک سلامت ماندی از چنگ اسد | گر نه از سرکار تو مریخ بودستی شبان
از کمال انتظام تست نقصان در عدم | از وجودت امن و راحت کاروان در کاروان
چون نه گردد ظلمت بیداد و کفر از شهر دور | تیغ جوهردار او را چرخ خور آمد فسان
ظلم شد معدوم اندر عهد تو ای پادشاه | عدل را حاصل شد از بازوی تو تاب و توان
از گنه جرم قمر ماخوذ آید در خسوف | در زمان عدل شه از تیر بلند در کتان
عدل کسرا از العدل شهریار نا مجو | بر قیاس کفر و دین آمد تفاوت در میان
زال از رستم نترسد در زمان شهریار | میکند بهرام اندر گور از گوران فغان

در صفت تیغ

گوشهٔ حشمت کلاه دوستان بر چرخ سود | ضربهٔ تیغ تو هر دم تاج فرق دشمنان
لمعهٔ تیغ تو روشن تر ز تیغ آفتاب | برق از روی خجالت شد نهان در آسمان
تیغ تو کان تیز تر از تیغ برق آمد بدم | جوهر ذاتی نماید بر سر دشمن عیان

از شرر باری تیغت برق تابان منفعل	آب زد بر خرمن اعدای تو آتش فشان
جوهر الماس گویان تیغ تو دارد زین سبب	بگذرد تا سنگ خاره از سر پیل دمان

در صفت رای

پیش رای خویش دارد فقه و تفسیر و سیر	تا بگیرد حصه از قصه های باستان
راز را در گوشهٔ دل بندگانش ناپیدا	زانکه اندر شست ناید تیر جسته از کمان
عقل کل آموزگارست از روز ازل	طفل مکتب پیش تو باشد فلاطون زمان
پایهٔ عقل تو شاها همچو سر آمد بلند	زان ترا کردست خالق بر سر ما حکمران
ساز و برگ عاقلان در عهد خسرو زوربر	بهر هر اهل هنر در روغن افتادست نان
ضعف از قوت خزان از گل مبدل شد بگر	از جوان بختی خسرو پیر گردون شد جوان
مدعی را میدهد وقت سوال آن سان جواب	گر نهیبش بشکند دندان او اندر دهان
دوستان را شد جواب او غذای جان و روح	لقمهٔ گویی که آمد پر مزه اندر دهان
باز پرواز از هوا ماهی شنا گیرد ز آب	همچنان آموزگارست شاهی بی گمان
مشرب شاهان عالی فهم باشد صلح کل	زان بباشد خسرو ما از تعصب بر کران

در صفت جود

بس گرامی میزبان هستی که ابراهیم را	عالمی بر خوان احسان تو آمد میهمان
ابر سان جود تو آمد بی لحاظ نیک و بد	گنج بخشی تو بی منت شده چون بحر و کان

از عطاهای دوشاله در مه سرمای دی — سرد شد کشمیر و گشته گرم تر هندوستان

هست در ارکان تفوق بر قیاس آگهی — زانتظام حسن نیت مجتمع کار آگهان

از تقاضای کرم کان هست میراث پدر — حاصل کشور دهی خواهنده را رایگان

آبروی ابر برده دست گوهر بار تو — از کف جود تو دریا هست با شور و فغان

چون نباشد عالم اجسام از تو بهره ور — میرسد از دولت تو حصهٔ روحانیان

هست از آوازهٔ جود تو آباد این زمین — هند و روم و روس و ترکستان و مازندران

حسرت بغداد شد از عدل تو ملک دکن — محو کرده نام عدل خویش را نوشیروان

در صفت جوانی

از بهار روی تو سرسبز آمد کشت بخت — سرخرو هستند زان رو در زمانه خسروان

میر محبوب علیخان بهادر نام او — دولت و اقبال را از نام پاکش صد نشان

در صفت اسپ

بادپای تو صبا را پس نهد از دو گرد — پیش او این چرخ کجرو را ناید همعنان

از سم بور تو خسته شد پی باد صبا — نعل در آتش سموم و صرصر و باد خزان

در صفت فیل عماری

می نماید بر سر کوهان فیل کوه تن — آن عماری مطلا برج نور بر آسمان

گرچه دورم از حضور شاه لیک اشعار من	یادگار من بود پیش خداوند جهان

در صفت مدار المهام

هست دستور تو دانا و فرین و خیرخواه	مملکت آرای آمد رای او با فر و شان
مهر خوان مختار ملکش هست و سرسالار جنگ	در فراست آصف و در فهم افلاطون زمان
خیرخواهی های او ناید با عداد و شمار	دفتری گردد اگر سازم حساب از صد یکان
در امورات خداوندی ندارد جان دریغ	پس چه مایه قدر باشد مال را در پیش جان
دل نه بندد در جهان از فیض تعلیمات او	اینچنین نیکو روش کم دید کس اندر جهان
بر خط فرمان تو سر می نهد پرکار وار	حکم تو چون دایره او مرکز آسا اندران
ذره ذره نور مه از تاب مهر خاور یست	قطره قطره جود او را از محیط خویش دان
هرچه گویم وصف او آن در حقیقت مدح تست	وصف صورت شد بمعنی مدحت نقاش آن
او قدیم است و نیاید از قدیمان مکر و غدر	در وفاداری بکردی اکثر او را امتحان
بر تو ای شاه دکن قدر چنین کس واجب است	با شکوه خسروانی بر سرش دایم بمان

در صفت اورنگ آباد

پایهٔ اورنگ از پای تو آمد سر باوج	میزند بوسه زمین پاک آنرا آسمان
زیب اورنگ سرافرازان عالمگیر هست	خاکپای تو که آمد تاج فرق افسران

زان جهت فرخنده شد بنیاد این شهر رفیع	کز قدومت بود اصل علت غائی آن

دعائیه

هست ختم این قصیده بر دعای شهریار	میکند روح الامین آمین بصد کروبیان
تا بود تخت زمین چتر فلک قایم بدهر	پایگاه شه سرافراز و فراز آسمان
یا الهی تا بود دوران این گردان سپهر	ساغر عیشش بود پر از شراب ارغوان
دور او از امتحان چرخ دوران دور باد	او مگر گیرنده باشد از زمانه امتحان
تا زمین تخت آسمان چتر است بهر خاص و عام	تخت و چتر او بود قایم بصد دور زمان
حرمت پیغمبر و آل و صحابای کبار	در امانش دار یا رب هر زمان در هر مکان
خضر دولت رهبرت بادا سکندر بخت و خلق	سر بخط امتثال تو مثال راستان
بر ثوابت حکم او باشد روان چون آفتاب	بزمگاهش باد رشک محفل سیارگان
مشکل او حل کند مشکل کشا در رزم و بزم	دایما پشت و پناهش باد عون مستعان
میکنم شاها دعایت بر سبیل لف و نشر	خیرخواه و بدسگالت سود مند و در زیان
باز اوج دست شاهی از کمینگاه شکار	مرغ آمین می رباید از عقاب آسمان
آید از آفاقیان بی باکی و شوخی باین	قدر افزای قدیمانست و عالی خاندان
در دو دست خویش میدارم دو تیغ آبدار	نام یک سیفی و دیگر سیفی عیانست و نهان

زان یکی در روز می باشم بکار خدمتت — زان دگر در وقت شب باشم درت پاسبان

بر صلای جود شه گسترده ام این خوان مدح — تا بقدر حوصله باشد نصیب دوستان

از تهیدستی نترسم پیش همچشمان خویش — زانکه اندر جنت خود این مایه دارم ارمغان

این نمکخوار قدیمت پیشگاه قبله گاه — ظل سبحانی که حالا مغفرت هستش مکان

از خط خود نسخه گذرانیده بود آن آفتاب — کرد بخششها باین ذره که دارم فخر آن

گر چو ان مطرب اید فارسی اشعار من — آتش حسرت زند اندر دل پیر مغان

شعر من از مدح سلطان است شعری منزلت — هندوی گردون لعابی بارگاهش پاسبان

زود کن یارب تولد کوکبه دار فلک — یا الهی زهره را با مشتری گردان قران

نود و نه بود افزون از دوازده صد که من — در کشیدم این در شهوار در سلک بیان

از طفیل ساقی کوثر خداوند داده ام — جام عیشش پر بود از باده تفریح جان

آل و اولاد جری از جان بصد صدق و صفا
تا ابد باشد دعاگوی شه و شهزادگان

حضرت مصنف علیه الرحمه [illegible] نواب [illegible] بهادر [illegible] پادشاه [illegible] نسخه [illegible] گذرانیده [illegible] حضرت مغفرت مکان [illegible] در ۱۲۰۵



بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی

خدایا خالق ارواح واجسام / برون آرندهٔ صبح از پی شام
توئی کاوهام ما را ساز کردی / در فهم وخرد را باز کردی
کسی کو سر نهد بر آستانت / کند پابوسی او آسمانت
زدرگاهت کسی کو سر بتابد / بجز ذلت کجا عزت بیابد
چنین ها و هزاران صد چنین ها / تو کردی بهر دید خود خدایا
نبودی گر یکی زینها بعالم / شدی رونق زبازار جهان کم
تو دادی کار ما را رونق و آب / بمهر بعدش براه آتش و تاب
ببالای زمین چرخ برین را / بپا کردی زصنعت بی عمدها
قنادیل ثوابت درج کردی / دران سیار قدرت خرج کردی
حصارش شهر بند عقل ها شد / درو گم فهم و وهم و فکر ما شد

ز یک خم شمع هایی نار و روغن — هزاران بی فتیل و زیت روشن
یکی هنگامه افروز سحر شد — دگر مشعل بکف شب دربدر شد
ز فرمانت شده سقائی ما ابر — ز احسانت شده سالار خوان غبر
تو ئی از چتر گردون سایه گستر — زمین را فرش کرده همچو بستر
گهی زو غنچهٔ خندان بر آری — گهی نرگس بعین اشکباری
گهی لاله بکف ساغر باده — چو مینا سرو در قلقل فتاده
برای حسن گل بلبل دعا گو — گل از بهر تن زارش بلا جو
بخواریش هزاران خار دارد — بعشقش خسته و بیمار دارد
سر سنبل بعشق زلف پُر درد — بمالد باغبانش صندل ورد
چنار از خون گل بندد حنا را — کند رنگین سر دست دعا را
حنائی سر بسر شد پای انظار — به هنگام تماشای چمن زار
عنادل مطربانه در ترانه — ز چشم چشمه ها آبی روانه
کشاده نرگس مستانه دیده — جمال قدرت تو نا شنیده
ورق های درختان جمله کف زن — برقص اندر همه اعضای گلشن
الهی شرح صدرم کن باکرام — معانی را بتکلم بخش آرام

مقامم در نعال مقبلان کن — نوای خوش دمان در نای جان کن

هوای کوی پاکان در دلم نه — نیم گردان شکر گفتاریم ده

هدایت را ز جان شیدائے من کن — مقام قدسیان را جای من کن

نفس را کن بستر خویش دمساز — زبان را در دهانش محرم راز

زیاد خویش گردانم فراموش — شناسائی شناسایان کنم هوش

شهید خنجر فرمان خود کن — نثار درگه ذیشان خود کن

نگاهم سوی معنی باز گردان — ندیم حضرت شهباز گردان

نیازم دور دار از بانیازان — نیائیش خو کنم با پاکبازان

نسیم بوستان روح افزا — امیدم هست خندان زان چمن ها

الهی نیست چون من کس گنهگار — رحیمی نیست چون تو کس نه غفار

رهانم ای کریم از جرم بیحد — چه آید نیکوی از چون من بد

دران راهی که هستم پایدارم — مکن واپس ازان پروردگارم

منم از کمترین بندگانت — تجاوز کرده از حکم روانت

تمنائے لقائے تو بدارم — مرا کن لایق آن کردگارم

مقام راستان بخشم خدایا — اگر کج میروم تو راست بنما

ادب در پیش چشم من نگهدار — رہے کان راست آید پیش من آر

رواج این جهان بر من زبون کن — ندای ارجعی با نفس دون کن

نگویم این کن و یا بنده آن کن — تو نیکو میکنی خواهی چنان کن

نباشد از ادب گفتن چنین ها — ادب خواهد نهد سر بر زمین ها

انای بنده گم کن در انایت — تو هستی و بقائے ما فنایت

ترا دانم بهر چیزیکه بینم — موحدیشه گردان کیش و دینم

مشامم را معطر کن ز بویش — شمیم مشک را کن نافه جویش

شبم را رشک روز عید گردان — نظرگاهم رخ خورشید گردان

نگاهم از جمالت کن منوّر — ز حق بنما که او را جمله مظہر

رفیق بندگان توفیق خود کن — نوازش بر گنه گاران بد کن

نباشد غیر تو پشت و پناهم — بود دست تو بالادستگاهم

یکی بینم ترا از عین وحدت — تکثّر از میان خیزد بکثرت

تجلّی رخت محراب گردد — دوائے دیدهٔ پر آب گردد

دهانم پر ز شکر باشد زیادت — بتر زدر از زبان خیز آمد زیادت

تماشائی گلستان تو سازم — مدام این نغمه کن آهنگ سازم

مراعات شریعت پاسبان کن	نگهبانم طریق نیکوان کن
نمی از بحر بخشایش بمن ریز	زبانم را بشکرش کن شکر بیز
زمانه بر مرادم یار گردان	نصیبم دولت دیدار گردان

نه بینم جز رخ جان بخش جانان
نخوانم غیر ذات عز سبحان

بسم الله الرحمن الرحیم

عیدی های آخری چهار شنبه

در فضای چارشنبه عندلیبان جهان	نغمه آرا بر گل و بر سرو و جد قمریان
لاله دارد بر کف خود جام از مینای سرو	مست صهبائی طرب اندر تماشا باغبان

ولہ

ای امیر ابن امیر از تو امارت محتشم	در جهان اقبال و دولت از وجودت محترم
تا ابد مانی بعالم با هزاران انبساط	شاد زی از فضل یزدان با همه جود و کرم

ولہ

روز آخر چارشنبه شاد مردم می شوند	همچو عید اندر مبارکباد مردم می شوند

بهر گلگشت چمن با صد هزاران ابتهاج		از لباس فاخره بازادمردم می شوند
	ولہ	
از بهار چارشنبه خنده ها گل می زند		سرو چون مینائی مئی آواز قلقل می زند
قمریان در حالت رقص اند با صد برگ عیش		در میان ساغر گل جوش زان مل می زند
	ولہ	
تا سیر چارشنبه در باغ این جهان است		سرسبز باد نخل عمرت که بی خزان است
آمد بهار دولت ذات تو شمس آفاق		در گلستان عالم فیضش که جاودان است
	ولہ	
تقریب چارشنبه زان گشت عالم افروز		هر شب چو شب برات هر روز همچو نوروز
عمرت دراز باد ای شمس چرخ دولت		گز اختر تو شب را روزی است روز افروز
	ولہ	
آفتاب عمر تو پیوسته عالم تاب باد		شمس فر و جاه را ذات تو اصطرلاب باد
تا بعالم چارشنبه هست آینده بعیش		آستان دولتت کهف اولوالالباب باد
	ولہ	
یکصد و سی سال عمر و دولتت پاینده باد		چارشنبه با هزاران جاه و فر آینده باد

در جهان صدر امارت از وجودت ای امیر	زیب افزا رونق افزون و پاینده باد
ولہ	
ای وجودت بهر دنیا مغتنم	احتشام از نام تو شد محتشم
چارشنبه تا بود در شش جهت	در دو عالم باش با جود و کرم
ولہ	
اے ز تو آفاق در عیش مدام	عدل را از ذات پاکت انتظام
جلوهٔ مهرست تا بالائے چرخ	چرخ از مهر تو بادا شاد کام
ولہ	
ای ز تو اقبال را اقبال مندی در جهان	جاه و دولت را ز تو فرّ فراوان جاودان
چارشنبه تا بعالم هست اندر دور سیر	یا الهی این بشیر الدوله باشد در امان
ولہ	
تا چارشنبه آید در شش جهت بفرحت	باشی درین زمانه با فرّ و گنج نوبت
سرهای دشمنانت پامال سم یکران	از بهر دوستداران هستی بشیر دولت
عیدی های شب برات	
ای آفتاب چرخ امارت تو شاد باش	وی ماه آسمان وزارت تو شاد باش

صد شب برات عیش تو باشد ہزار عید		چون کارساز ساختہ کارت تو شاد باش
	ولہ	
اندر جہان بدامن تو اعتصام ماست بر تو ہزار بار بر آید برات عیش		تو محتشم بدولت تو احتشام ماست عمرت دراز باد کہ اصل مرام ماست
	ولہ	
منشور امیر است بنام تو کرام باشی صد و سی سال سلامت بجہان		دولت ز کنیزان تو اقبال غلام عالم ہمہ از فیض تو در عیش مدام
	ولہ	
امیر ما بعالم محتشم ہست برات رزق عالم بر کف خود		چنین ذی مرتبہ بسیار کم ہست ازان دارد کہ او عالی ہمم ہست
	ولہ	
درین باغ خندان گل شب برات است چنار از برای دعا کف کشادہ		ہر ایک مرغ گلشن بہ حمد و صلوات است نوا سنج آمین چو قمری بذات است
	ولہ	
غم زد لہا نسیم رحمت رفت		مژدہ بلبل بگوشش جان چنین گفت

صد هزار است از گل افسانه		شب برات است با سعادت جفت
ولہ		
مژده رسان بلبل شید است نو بهار		بعد از خزان چو دید دلش را اهتزاز آ
اینک که بر شکفت گل فیض شب برات		سازد بسر و برگ و نوالش بصد هزار
ولہ		
لمعان شمس روی زمین بر قرار باد		اعنی بشیر دولت و دین بر قرار باد
هر شب شب برات شود از کمال سور		هر روز عید و روز و شب این قرار باد
ولہ		
نام تو ای امیر به دولت بشیر هست		مشهور از کرم بصغیر و کبیر هست
در روزگار تا بود آینده شب برات		عمرت دراز باد که نفع کثیر هست
ولہ		
ای برات شادمانی بر کف دریا نوال		ای مبارک نجم و فرخ طالع و فرخنده فال
تا بود ثابت ثوابت چرخ در سیارگی		دوستان باشند دلخوش دشمنانت پایمال
ولہ		
منور شد جهان از لیلة البدر		شده هر کس بقدر حصه خوش بهر

نصیب دوستانت نیک روزی	نصیب بدسگالان قهر بر قهر

ولہ

بر سرِ ملکِ قدر شاه توئی	حشمت و جاه را پناه توئی
برکف تو برات خورم باد	از پئی شامِ ما پگاه توئی

ولہ

برد بر قعر و مهر تو سبقت	بیشتر از همه ترا حشمت
برکف تو برات شادی باد	روز افزون بود ترا شوکت

ولہ

ما برات رزق بدست تو داده اند	درهاست بهر کام روای کشاده اند
خوانت بسیط تر ز زمین و سما که هست	از بهر پاس کثرت ما یان نهاده اند

ولہ

واجب شده است بر همه عالم دعای تو	باشد اثر قرین دعای بقائی تو
یارب بلیل قدر و شب بدر دائما	پر نور باد شمع طرب در سرای تو

عیدی های رمضان

ای امیر از دولتت عالم بعیش جاودان	روز آنها مثل عید و لیل آنها قدر شان

درجهان یارب بشیر دوله باشد بامراد	دوستانش در منافع دشمنان اندر زیان

ولہ

عید فطر از فضل رب فرخنده باد	نجم اقبال از افق تابنده باد
تا بود تاج زمین چرخ برین	نام نامی از کرم پاینده باد

ولہ در صفت عمدۃ الملک

اہل کرم ندیدم جز عمدۂ زمان را	فیض اعم ندیدم جز عمدۂ زمان را
باشد ترا مبارک عید صیام ہر دم	جود اتم نه دیدم جز عمدۂ جہان را

ولہ

طلعت ای کز دو مطلع صد آفتاب	عالم از لمعان فیضان تو گشته نور یاب
شام حرمان شد بدل از صبح امید زرخت	از کلید ابروانت ہست حاصل فتح باب
یکصد و سی سال با فرخندگی عید صیام	فرخت باد ای بشیر الدوله عالیجناب

ولہ

آسمان تا ہست بر فرق زمین سایه فگن	سایۂ تو بر سر اہل جہان مبسوط باد
ای امیر با سخا با ذل قدیمان را نواز	فرخی عید روزه با ورت مربوط باد
ہست نامی نام تو بے شبہ دولت را بشیر	علیش را سر رشته از دامان تو مضبوط باد

وله

تا آفتاب دائر چرخ مدور است	تا ماهتاب سائر کاخ منور است
عید مه صیام مبارک شود ترا	ای شمس کز تو طالع ما نیک اختر است

وله

خدا اسعد نمود ه ماه رمضان	شده منزل دران آیات قرآن
ترا باشد مبارک عمدة الملک	قدوم عید فطر از فضل سبحان

وله

الهی تا که خورشید است تابان	شود خورشید اقبالش درخشان
بحق شهر رمضان خورمش کن	دلش از نور خود معمور گردان

وله

بشارت مومنان را دهدم باد	که این ماه صیام آمده بآزاد
بشیر الملک را باشد مبارک	دلش از محبت حق باد آباد

وله این عیدی هفت شعری شادی آسمانجاه داده شد

از تو عید رمضان یافته تزئین و جمال	ای امیر ابن امیر ابر سخا بحر نوال
جمله در شادی نواب بشیر الدوله	یافته اند بسی رخت زر کمخواب فر شال

ما قدیمان دعاگوی ترقی جناب   گرچه محروم گشتیم ازان خلعت و مال
یا کسی یاد نداد است بتقریب ز ما   یا ز کم قسمتی ما که نکردیم سوال
دور نبود که بهر افزار درین وقت شویم   لرزه افگنده و سخت است زمستان امسال
یا الٰهی ز کرم بخشش به نواب بشیر   نونهال از محل خاص بصد جاه و جلال
حاضرین بادم آمین همه دمساز شوید   این دعایم به پذیرفت خدا حرمت آل

ولە

گل بصد برگ بانهاد صف رمضان میکند   بلبل شیدا چو حافظ ورد قرآن میکند
قمریان بر شاخها مشغول تسبیح و قنوت   غنچه مثل روزه داران شکر یزدان میکند

ولە

بلبلا آمد بهار روز عید   چشم بر راه است نرگس بهر دید
روزه کن افطار از عرق گلاب   کن ادا دوگانه شکر وحید

ولە

عید فطر از فضل رب فرخنده باد   نجم اوجت از افق تابنده باد
تا بود تاج زمین چرخ برین   نام نامی از کرم پاینده باد

ولە

ای زجودت حاتم طائی خجل	هم ارسطو پیشش دانائی خجل
تو امیر ابن امیر و عادلی	باشد از قدر تو دارائی خجل

وله

آسمانجاه تو ئی کز اثر فیض‌ات	گشت سرسبز زمین تازه ز ملک حسانت
باش تا یکصد و سی سال امیر اکبر	دوستان شاد و بپاشند و لعم خصمانت

وله

روز به باد حسن وجاه بشیر الدوله	هست برچرخ برین گاه بشیر الدوله
تا درین دهر لیالی بود و ایام است	شادمان باد نکوخواه بشیر الدوله

عیدی های عید الضحی

خوشتر شبی که از وی عید الضحی بر آید	از گوشهٔ تفضل لطف خدا بر آید
هر کس میان خود را بر راه حق به بندد	الحق بنی بر حق بهر شش هدا بر آید

وله

حاجیان خوشتر از در عرفات	کاسب سعد و خیر هم برکات
در حقت ای امیر اکبر ما	نیک سازند دمبدم دعوات

ولہ

شمس اقبال تو درخشان باد | گوهرت دایما دُرافشان باد
تا که روز است از ضحی روشن | منزلت مامن غریبان باد

ولہ

تا زمین و آسمان است در جهان نام تو باد | ابلق گردون بکام دوستان رام تو باد
دشمنان باشند سرگردان چو دور آسمان | گردن آنها همیشه بسته در دام تو باد

ولہ

ای زظل جاه تو آسایش اهل جهان | بهره ور از فضل وجود تو همه خواهندگان
دوستان آن روز خوش باشند همچو روز عید | مثل قربانی به پشت در تپیدن دشمنان

ولہ

جهان تا بود تو بمانی بجاه | سر دشمنانت بخاک سیاه
دل دوستان شاد باد ادام | که هستی درین دور دولت پناه

ولہ

ای ز تو اقبال مقبل در جهان | محتشم هم احتشام اندر زمان
فیض جودت ذره را خورشید کرد | هم بشارت را بشیر بے گمان

ولہ

بلبلا نکهت گل شب‌بو	میرسد در مشام ما هر سو
لیلة البدر نام آن بویت	روز عید است قدر دان او

ولہ

آرد از بہر بلبل و گل باغبان محترم	مژدۂ روز بہار عید قربان از ارم
گز ہوای کعبۂ ارباب باطن ای حریی	کن دماغ خویش را سبز و معطر دمبدم

ولہ

ای ز اقبال تو دولت را نوا	خور بہ بزم عیش تو ساغر نما
صد ہزاران سال با فر و شکوہ	زیب جاہ تو بود عید الضحی

ولہ

بہرہ یابد ز علم تو عالم	سی صد و سی سال با دعمرت ہم
عید قربان ترا مبارک باد	باش اندر جہان بجاہ و نعم

ولہ

طواف کعبۂ دل حاجیا بکن امروز	بصدق سعی مقام صفا بکن امروز
وقوف جان بجہان خوشتر است از عرفات	ز نفس خیرہ دمی اضحیا بکن امروز

تاریخات

قطعۂ تاریخ وفات جناب نواب تہنیت یار الدولہ بہادر مغفور در صنعت تدخلہ

زندگی در جہان است مثل سراب	دل منہ ای جری بدیر خراب
بحر دنیا است موج خیز فنا	نقش ہر یک درو برنگ حباب
خنک آنکس کہ نیکنامی برد	یافت از حق خطاب حسن مآب
آن محمد وزیر دین خان نام	تہنیت یار دولہ بود خطاب
در امیری نداق درویشی	داشت آن زبدۂ اولوا الالباب
سخن او بمعرفت ہادی	در حقیقت ز شرع لب لباب
در طریقت سلوک او کامل	جادہ پیمای خیر و راہ ثواب
بعد اشراق و آخر تشریق	رفت آن مہر اکتساب ثواب
زان جگر سوختم کباب صفت	خون دل می خورم بجای شراب
نیک بختی چنین چہ از بود	از جہان در جنان بغیر حساب
از سر آہ گفتمش تاریخ	داخل خلد ایزد وہاب

۱۳۰۶ھ

تاریخ وفات ایضاً

امیر نیک طینت با مروت جامع الاخلاق	عظیم القدر والا نام عالی مرتبت ذیجاہ
بہ یکشنبہ بدہ ساعت ز آخر تشریق	ز دنیا جنت لبستہ گشتہ مشتاق لقاء اللہ

زروی حیف و اندہ سال فوت او جری گفتا	وزیر الدین محمد راہی فردوس شد آہ ۱۳۰۶ھ

در صنعت تخرجہ

باخر روز تشریق از الٰہی	طلب چون آمدہ گشتہ مباہی
روانہ سوی جنت تہنیت یار	زدنیا ای جری شد صبحگاہی
چو کردم فکر سال رحلت او	ندا آمد مبین از ماہ و ماہی
سر جان را فدا کن بر محمد	وزیر الدین کہ شد فردوس راہی ۱۳۰۶ھ

ایضاً

بروز آخر از ایام تشریق	بیا شد حشر در دیر مسدس
وزیر الدین محمد آنکہ ذاتش	کس مطلب بر آر جمع بکیس
گذشت از دار فانی در جہانی	کہ نے اور افنا و پیش و نے پس
باستقبال سالش گفت رضوان	جری فرما کہ آ ذات مقدس ۱۳۰۶ھ

ایضاً در صنعت تخرجہ

تہنیت یار جنگ بادولہ	بود خیر مجسم او بخدا
چون برفت او بعالم فانی	آہ برخاست شور و او یلا

سال فوتش جری چو پرسیدم — گرد با من سروش غیب ندا
سیزده گشش ز مصرع تازی — فاز فی الجنة مع التقوی
١٣٠٦ھ

قطعه تاریخ انتقال نواب اکرام جنگ بدرالدوله بهادر در مکه معظمه

آدینه و ششم بود ای آه از محرم — قبل از زوال و بعد از حج و طواف مکه
در شوق دید قبر سرور هر دو عالم — بر وی صلواة بسجد هم بعید و تحیه
اکرام جنگ پیوست با رحمت خداوند — شد دفن او به ظل ابن زبیر ای ده
در فکر سال رحلت بودم جری من گفت — در جنت المعلی جا کرد بدر دوله
١٣٠٥ھ

قطعه تاریخ انتقال جمال النسا بیگم صاحبه در مکه معظمه

به همراهی بدر دوله به مکه — چو خوش شد امین او بصدق و صفا شد
به دوشنبه و بست و پنجم مه حج — قضا خواند حاضر جوابش ادا شد
جری گفت سال وفات از سر آه — روان سوی جنت جمال النسا شد
١٣٠٧ھ

قطعه تاریخ تعمیر مسجد بنا کرده نواب اکرام جنگ بهادر که بدرگاه حضرت محمد حسن صاحب قبله قدس سره بوده است

بنا کرد این مسجد اکرام جنگ — بتوفیق خیر آنکه هستش رفیق
جری گفت سالش بوجهه حسن — فطوبی المسجد کبیت العتیق
١٢٨٧ھ

تاریخ شہادت حضرت مولوی محمد زمانخانصاحب شہید رحمۃ اللہ علیہ اوستاد خاص اعلیحضرت حضور پر نور نواب میر محبوب علیخان بہادر سلطان دکن۔

محمد زمان بود اوستاد والی	بعلم و عمل در دکن فرد اکمل
بہ مسجد بشغل تلاوت بود او	حمائل شدش زخم تیغ مصیقل
ششم ماہ حج روز سہ شنبہ شد او	بوقت عشا با شہیدان موصل
چو قرآن و مسجد بودند ناظر	سجل از گواہی شان شد مسجل
خرد کرد تجویز سن یا دو شاہد	محمد زمان خان شہید مکمل
	۱۲۹۲ھ

تاریخ وصال حضرت میر اشرف علیصاحب قبلہ قدس سرہ مرشد حضرت مصنف علیہ الرحمہ

پیر و مرشد میر اشرف قرۃ العین علی	فاطمہ و مصطفی را راحت جان بی سخن
جانشین شاہ سعد اللہ امام اولیا	صاحب علم و عمل پشت و پناہ خلق کن
نوزدہ تاریخ ذی قعدہ شب آدینہ بود	ہمچو قطرہ گشت و اصل در محیط امر کن
سال وصل آن وحید العصر میگوید جری	محرم قدسی سرائے عالم علم لدن
	۱۲۹۸ھ

ایضاً

چو میر اشرف علی ز دنیا کشید رخت سفر بعقبیٰ — بمرگ او اہل دل نمودند آه صد آه سینه ہا شق

شدم چو پرسان ز سال وصلش بگفت جانم کز آه آه — جری باعداد نامش جمع فرما ولی بر حق

۱۲۹۸

ایضاً

تیره عالم گشت چون آن مه بشد — آفتاب اندر غمش خیره بشد

پیر و مرشد صاحب علم لدن — عالم عالم خدا آگه بشد

نام پاکش میر اشرف با علی — پیشوای سالکان ره بشد

نوزده تاریخ ذی قعده به جمعه — اول فجر از جهان آن شه بشد

جست تاریخ وصال او جری — گفت هاتف های فضل الله بشد

۱۲۹۸

تاریخ تولد شاہزاده بلند اقبال حضور پر نور خلد الله ملکه

باول ربیع و شب بست و ششم — ز اوج سعادت چو شد طالع اختر

جری گفت هاتف بمن سال میلاد — تولد بشد شاہزاده چو اکبر

۱۳۰۱

تاریخ آمدن آب نل در مسجد حضرت مصنف علیه الرحمه

طفیل صاحب کوثر سلسبیل جنان — رسید آب به مسجد برای تشنه لبان

بسال سیزده صد ده زیاده از ہجرت — قبول باد بدرگاه حضرت سبحان

۱۳۱۰

تاریخ تیاری مکان حضرت مصنف علیہ الرحمہ

خدای پاک دہد اندرین مکان برکت	بہ نیک روزی پیران صبحدم برخیز
بگفت ہاتف غیبی جری بتارخش	نیاز خانۂ محبوب ہست دل آویز

۱۳۰۵ ہجری

قطعۂ تاریخ تیاری و ترمیم مسجد حضرت حرمت النسابیگم صاحبہ قبلہ محل اکرام جنگ بہادر بنت جمال النسابیگم مرحوم در قطب اللہ پور

حرمت آل پاک این مسجد	با جمال آمدہ زروے بسیط
گفت سالش جری بصد اکرام	نو بشد خانۂ قدیم محیط

قطعات

عقل ارسطو فر فریدون جاہ سکندر میداری	جود و سخائی حاتم طائی دین ہمیبر میداری
عمر طویل و ذکر جمیل و اجر جبریل و خضر دلیل	باد ترا ای آنکہ بسر بر سائۂ حیدر میداری

دیگر

ای آنکہ ز ذات تو زمین می نازد	ہم چرخ ز جاہ تو سر بر افرازد
جاہ تو فزون ست ز مہر تابان	بدر ام تو بر سطح فلک می نازد

دیگر قطعہ بہ توصیف نواب اقبال یار جنگ بہادر

از افر ما خواہش تحریر چو سر زد	ہلم بدلم حلقۂ زنجیر بدر زد

کامی یار دفا دار ترا مژده رسانم	اینک که هما بر سر احوال تو پر زد
خواهد که ز تحریر حد علم تو گیرد	زین بعد امید است که ذات تو راز زد
خوش بخت جری آنکه نهاده بخطش سر	شد مستعد و دامن خود را بکمر زد

دیگر به وصف سر آسمانجاه بهادر

ای بجاه تو قیام آسمان شد بر زمین	در فراست سبقتی بردی ز عقل اولین
پرورش میکن خلایق را بلطف عاطفت	تو امیر اکبری شایان تو باشد همین

وله

که غیر ذات تو درین زمانه بجاه و دولت بسر آمد	بعدل و انصاف و حلم و بخشش عدیل و مثل و نظیر آمد
برات رزق جهان جهاں از الہ شده است ابر دست فیض بارت	بخلق عالم ز نسل آدم که جز تو بر ما امیر آمد

این قصاید بعد طبع دیوان بهمرسیده شدند لهذا با آخر شریک کرده شد

اللّٰهم صلّ علی سیّدنا و مولانا محمّد و علی آل سیّدنا و مولینا محمّد و بارک و سلّم

احمدا دیدهٔ من جائے تو باد	بر سرم نقش کفِ پائے تو باد
روز و شب ای مہِ خورشید لقا	مونسم نور تولّائے تو باد
سیّدا خواجهٔ لولاکَ لما	جان من بندهٔ مولائے تو باد

جای طوبی بجنان بر سرِ ما
سایهٔ آن قدرِ رعنائی تو باد

پیش آئینهٔ جان و دل من
تا ابد صورتِ زیبائی تو باد

هوسِ کحلِ سلیمان دارم
در نظر خاکِ کفِ پائی تو باد

سر بسر روی تو شد سورهٔ نور
رهبرم مصحفِ سیمائی تو باد

در هوای تو رود جانِ جری
مدفنم شهرِ معلّائی تو باد

دیگر قصیده

کنایه از محمد صلی اللہ علیہ وسلم

تاج بر فرق معرفت میم است
میم بر سر مفاد حمیم است

فی الحقیقت کہ بر سرِ حمیم
جای میمش مثال دیہیم است

میم ثانی کہ ہست ذی تشدید
مظہرِ نظمِ ہفت اقلیم است

در دلِ خویش ہمچو انس ایمان
داشتنش با ہزار تعظیم است

دال دال است بر کمال مراد
رمزِ حق ہست این نہ ترسیم است

ضمّہ بر انضمام حق مخبر
فتحہ مفتاحِ بابِ تنعیم است

ہست تشدید جزو اسم اللہ
شد کہ کل مدّ صوتِ ترحیم است

دیگر قصیده

سورهٔ والشمس بود روی تو | آمده واللیل به گیسوی تو
قبله توئی سجده کنم سوی تو | طاق حرم بیت دو ابروی تو
ورنگهم تیره شودی جهان | گرنه بدی رشک قمر روی تو
رفته بجنت شده طوبای سبز | سایهٔ سرو قد دلجوی تو
جان هوا خواه بجنت نشاند | مایهٔ سودای سر کوی تو
دست ترا خواند خدا دست خود | قدرت حق قوت بازوی تو
ذات تو بوده است رئوف و رحیم | هم اثر خلق خدا خوی تو
عکس صفات تو وجود عقول | آئینهٔ ذات خدا روی تو
چشم مرا سرمهٔ عرفان بکش | تا نگرم در دو سرا سوی تو
عطریت مشک و معنبر چه سود | در کفنم بس گل خوشبوی تو
نیست تمنای شهان در جهان | جز بغلامی سگ کوی تو

دشمن جان است بکش ای جری
نفس کنون هست به قابوی تو

دیگر

وصل آن پردگی هوای من است	خضر عشق رہنمای من است
خنجر یار زیب نای من است	دم مزن ناصحا رضای من است
در نمازی که یار را بکنم	باشم از خویش آن ریای من است
مرض من هوای زلف کسی است	سنبل الطیب در دوای من است
سرفرازم بعشق سرو قدت	طوبی خلد زیر پای من است
چشم بینا کنون چرا نه شود	خاک پای تو توتیای من است
نسبت موجوداتش بمیان	او کمر بسته بر سزای من است
واقف از خویشتن نگردیدم	هرکه غیر من آشنای من است
در ره شوق او بسامانم	نالهٔ زار من نوای من است
کشتیم را ز غرق بیمی نیست	فضل توّاب ناخدای من است
خانه بردوشش وادی عشق ام	هر کجا حسن آن سرای من است

قطره سان محو عین ذات شدم
موج بحر بقا فنای من است

ق

بستم احرام کعبهٔ دریار	شور لبیک بر ندای من است

کوی او گرچه موقف همه شد
بهر قربان من منائی من است

زاهد ار گناه من منگر
نص لا تقنطوا هوائی من است

از پی کشتنم ندامت تو
شادمان زی که خونبهائی من است

چون نجو اندم بهشت کشت مرا
کوی آن ترک کربلائی من است

نیست سودای گیسوش در سر
سلسله هم جری بپای من است

دیگر

چون مقنعه زان عارض رشک قمر افتاد
از بام فلک طشت مه و مهر برافتاد

از سهم دم تیغ تو لرزید نه دنیا
از قبضهٔ جلاد فلک هم سپر افتاد

در کشور آباد دلم ای شه خوبان
از لشکر مژگان تو زیر و زبر افتاد

از قعر هوس ترس که مملو به خلاب است
کمتر رهد آن شخص که در گل چو خر افتاد

دریائی کرم را بخدا جوش درآید
زان آب ندامت که بچشمان تر افتاد

بر دوش فتد از سر و هم برکمر از دوش
از چیست که گیسوی تو افتاد برافتاد

روزیست جری بهر جهان چشم برافروز
تا پرتو انوار رخش بر سحر افتاد

عیدی نذریه نواب آسمان جاه بهادر

آسمانجاه ز افلاک فزونتر شانت — گشت سرسبز زمین از اثر فیضانت
مقدم عید مبارک بتو ای نائب شاه — دوستان تو به شادی و بغم خصمانت

قطعه در تهنیت سرفرازی خدمت خزانهٔ صرف خاص به نواب نامدار نواب اقبال یار جنگ بهادر دام اقباله

میکنم تهنیت عهدهٔ نو حاصل ادا — شکر بر موهبت حق بکنم نیز قضا
روز به باد باقبال ترقی بجهان — این دعا از جری آمین ز ملایک بسما

قطعه تاریخ وصال حضرت شاه سعد الله صاحب قبله رحمة الله علیه

جناب شاه سعد الله که جاری بر لبش حق شد — ریاض نقشبندان از فیضش آب و رونق شد
دوشنبه روز وقت چاشت بست و هشتمین تاریخ — جمادی الاولی از بند حیاتش روح مطلق شد
چو سال وصل آن کامل طلب شد از من ناقص — جری معروض میدارم - جوار رحمت حق شد
۱۲۷۰ھ

قطعه تاریخ انتقال نواب منصور الدینخان دایم جنگ بهادر

چون امیر باذل و منصور دین — سوی جنت زین سرای تنگ رفت
سال تاریخش جری کرده رقم — منزل فردوس دایم جنگ رفت
۱۲۸۵ھ

تاریخ انتقال محمد چاند خان صاحب برادر کلان حضرت مصنف علیه الرحمه

چودھوین ماہ فطر کی رات کے وقت چاند خان ۔۔۔ مرگئے ہای ہو گئی روشنی نگاہ ماند

پوچھا جو مین نے ای جری سال سیاہ موت کا ۔۔۔ مجھ سے کہا سر پیٹ کر ۔ ہائی ہوا غروب چاند

۱۲۶۵ ھ

تاریخ تیاری مسجد حضرت مصنف علیه الرحمه از مصنف ازین آیته می برآید

وَاسْتَقِمْ كَمَا اُمِرْتَ

۱۳۰۹ ھ

رقعه های نیاز دوازدهم شریف و یازدهم شریف

نیاز پاک آن عالیمقام است ۔۔۔ که اسم اعظمش خیر الانام است

نیاز پیر پاکان هم درینجاست ۔۔۔ که جمله اولیا را او امام است

ز خوان نعمتش اینجا طعامی است ۔۔۔ ز آب الفتش لبریز جام است

سحرگه تا دو پاس روز ندکور ۔۔۔ مهیا سفره بهر خاص عام است

ز الطاف و کرم تشریف آرند

جری حاضر بامید سلام است

دیگر

نیاز حضرت پیران پیر است ۔۔۔ که دین از نور فیضش مستنیر است

به جمع اتقیا او بمثال است
زصبح بست و ششم تا بدو پاس
قدم رنجه کنند از راهِ الطاف

بخیل اولیا او بنظیر است
تناول را طعام دلپذیر است
که حاضر بهر خدمت این حقیر است

زاکل ما حضر ممنون سازند
جبری را کو غلام دستگیر است

دیگر

نیاز صاحب لولاک اینجا است
کجا عقل و کجا قدر بلندش
زند آنرا که مایهٔ نفس بر پای
غباری گر بسر یا خاک ریزد
زپای چشم و سر تشریف آرید
سحرگه تا دو پاس روز مذکور

طعام خوان غوث پاک اینجا است
مکانش لامکان ادراک اینجا است
بدفع سم آن تریاک اینجا است
بفرق کیمیا آن خاک اینجا است
زمینی برتر از افلاک اینجا است
تناول را طعام پاک اینجا است

برای خدمت حضرات ذیشان
کمربسته جبری چالاک اینجا است

دیگر

نیاز آن شه کون و مکان است	که خاشاک درش تاج شهان است
جگربند رسول کبریا اوست	بمشکل هائی ما مشکل کشا اوست
بود عرش معلّا تکیه گاهش	زمین و آسمان اندر پناهش
بعالم کیست کو ثانی است او را	لقب محبوب سبحانی است او را
به بست و هفتمین تاریخ این ماه	بشوق تان بمانم چشم بر راه
سحرگه تا دو پاس روز مذکور	به تشریف آوری سازند مسرور

ز اکل ما حضر ممنون نمایند
سرم در فخر از گردون ربایند

دیگر

نیاز آن جناب پاک هست این	که پایش بر رقاب اولیا هست
به صبح هفدهم اوّل جمادی	دوشنبه کان قبول مصطفیٰ هست
ز سرکرده قدم تشریف آرند	که جای رحمت جلّ و علا هست
سعادت مند شخصی کز ارادت	قدم رنجه کند منّت بما هست

تناول ما حضر سازند حضرات
که درد جرم و عصیان را دوا هست

رقعه دیگر من تصنیف غلام محبوب خان فرزند مصنف علیه الرحمة

چرا نه ناز بتوفیق بے نیاز کنم — که بزم فاتحهٔ غوث پاک ساز کنم

چه غوث آنکه چو یکبار نام او گیرم — هزار مرتبه از ذوقش اهتزاز کنم

اگرچه لایق این کار نیستم هرگز — مگر بعون خداوندِ کارساز کنم

به بست و هفتم ماه روان یوم خمیس — طعام فاتحه اش ساز با نیاز کنم

پس از نماز سحر تا دوازه ساعت — بانتظار شما چشم خویش باز کنم

مراد هند گر از اکل ماحضر عزت — سر تفاخرِ خود تا فلک فراز کنم

منم یکی ز غلامان درگه محبوب
ازین شرف به سزد گر بعزتش ناز کنم

رقعه شادی میمنت آبادی غلام محمد خان صاحب مرحوم فرزند کلان حضرت مصنف علیه الرحمه

بحمد الله که باغ آرزویم — با بر رحمت باریست شاداب

ز شادی چشم نرگس در خمار است — ایاغِ لاله لبریز از می ناب

درین مه جشن طوی بنده زاده — مقرر گشته ای فرخنده القاب

به بست و هفتم از سه پاس تا شام — مهیا هست بهر جشن اسباب

	به تشریف قدوم نور آگین	رسانیده شود فرق مهتاب	

دیگر از غلام محبوب خان

اینجا نیاز سرور عالم مقرر است	اینجا نزول رحمت خلاق برتر است
اینجا طعام هست پی نذر غوث پاک	اینجا دوائی درد دل و جان مضطر است
تشریف آورند بتاریخ بست و چار	از صبح تا به یازده ساعت که خوشتر است
ممنون لطف خویش کنند این غریب را	از اکل آن طعام که پس روح پرور است

عاجز محب که بندهٔ محبوب کبریاست
در شوق انتظار شما چشم بر در است

دیگر از ایضاً

ادا نیاز رسالت مآب میسازم	بعرس غوث حصول ثواب میسازم
زهی رسول که از ورد اسم اعظم او	به مشکلات جهان فتح باب میسازم
چه غوث آنکه زنامش که هست و چه فتوح	کشاد خاطر پرپیچ و تاب میسازم
به بست و هفتم این ماه سه شنبه بعد صباح	بخوان فاتحه خود را مثاب میسازم
اگر کنند قدم رنجه از کرم خود را	زفیض مقدم تان فیض یاب میسازم
امید آنکه ز اکل طعام بنوازند	که بنده عرض بعالیجناب میسازم

چو فضل اوست محب بیشمار بر عالم	بیک کرشمه دو کارِ صواب میسازم

اشعار بطور مثنوی

ز فضلت ای رب امیدوارم	برحمت خود برآر کارم
نعوذ باللہ بہ غیر او کو	بچشم احول نمود یک دو
چرا بہ یکتائیش گواہی	وہد نہ از ماہ تا بماہی
کہ ذات پاکش بقدرت خویش	کمال دارد بہ صنعت خویش
عجب بلندست بارگاہش	نہ عقل یابد نہ فہم راہش
حصار افلاک برکشید است	خیال لرزان درو چو بید است
طباق سرپوش چند کردہ	عقول ما شہر بند کردہ
ز قدرتش آسمان نمونہ	عروج اندیشہ واژگونہ
بآنکہ فضل است عقل کل را	برد ازانجا کشید ذل را
چو راہ مصنوع واندانم	بکنہ صانع فرس چہ رانم
نصیب حضرات اہل خبرت	نشہ بکنہش بغیر حیرت
خوشا کسانیکہ چشم ظاہر	فرا نگیرند از مظاہر
بدیدہ دل چو نور ایمان	وہند جائے بہ جان جانان

بغیر رویش دگر نه بیند | بغیر گویش نه بر نشیند
نه چشم داد است بهر دیدن | نه پا کشا دست بر دویدن
بآن تو بنگر شهنشهی را | بسوی او گیر ازین رهی را
بساز چشمے سے آبے انور | زعین الطاف خویش بگیر
بحق نورے کہ زو دو عالم | شد است روشن چو جان آدم
خلاصۂ کائنات احمد | شفیع جملہ عصات احمد
با نبیائے سلف گرامی | با ولیائے خلف تمامی
بذات او کل ہمہ چو اجزا | نہ کل کہ باشد ز جزو بر پا
بود بجمع صفات کل او | صفات و ذات دو نام یک رو
چہ کل کہ از فرق جبر و نقصان | رسد نہ بر ذات او چو انسان
برید ہر کس کہ زد باد بار | نعوذ باللہ بگشت مردار
ہر آنکہ بے اوست مندفع باد | ہر آنکہ با اوست مرتفع باد
محبت او محبت حق | عداوت او عداوت حق
قیام ازان کل بما ہمہ ہاست | قیام آن کل ز کل کل خاست
ہم اوست کل نیز کل کل او | ہم اوست سر چشمہ و ہم او

چه گفتم و حال من کجا شد	چه بودم و حال من کجا شد
احد بذات و به نعت احمد	الیه مرجع الیه مقصد
نگفتم این رمز من بگفتم	نه این لآلی به نظم سفتم
خدای من در دلم فگند	زبان به تبیان چشید از آن قند

دعا

یا الٰهی حرمت صحب کبار و آل پاک	کین بزرگان اند بعد انبیا خاصان تو
گر دعصیانم نگردان سخرهٔ شیطان لعین	تا بمانم زنده مانم قیدی فرمان تو

قصیدهٔ نعتیه

یا رسول عربی ختم رسل امددنی	مظهر ذات خدا مبدأ کل امددنی
دستگیر انظری من افتادهٔ زار	تا نلغزد قدمم بر سر پل امددنی
ساقیا خانهٔ تو تا به ابد باد آباد	منکه مست از لم ساغر مل امددنی
ای بهار چمنستان شفاعت نظری	بر من بلبل دیوانهٔ گل امددنی
بادهٔ عشق که در جان جری جوشان است	می زند نعره جانکاه که قل امددنی

مناجات

الٰهی من گنهگارم گناه بیعدد دارم	نمیباشد بعالم چون من عاصی کسی قاصر

ظلمنا ربنا بر خود اگر بر ما نه بخشائی
بکن یارب بحق آل و اصحاب رسول الله
پناه تو همی جویم اگر صبح است و گر شام است
پریشانی و درد و غم همیشه دار دور از من
و لاتحمل علینا بار کز طاقت فزون باشد
جبری را غیر خود یارب مکن محتاج کس هرگز

شوم البته ای فضال مطلق خائب و خاسر
بقول کلمهٔ طیب مرا زین دار دم آخر
نگهداری ز آفتهای نفس دشمن ای قادر
بدنیا خرم و خرسند با صحت و علم حاضر
و گر باری نهی بر من بفضل خود بکن صابر
بعزت دار در کونین و باطن ساز چون ظاهر

تمت

الحمد لله تعالی که دیوان بلاغت نشان فصاحت بنیان حضرت الحاج مولانا مولوی محمد شجاعت علی خان صاحب المتخلص به جبری حیدرآبادی رحمة الله علیه که نامرتب و غیر مرتب بود بتائید و توفیق حق سبحانه تعالی از سعی و تردد خود و محب صادق جناب کرم فرما مولوی محمد عبد الحق صاحب ردیف وار ترتیب داده و بانطباع و انتخاب آن سعادت دارین خود انگاشته بعد ملاحظه و نظر ثانی مکرمی عنایت فرمای من جناب مولوی محمد صدیق حسن المتخلص به عاشق مدرس فارسی مدرسه عالیه سرکار عالی در مطبع مفید دکن واقع گلزار حوض باهتمام ابو رجا مولوی محمد عبد القدیر صاحب مالک و مهتمم مطبع بصرف زر کثیر بنظر افاضت عام و تعلیم برادران عزیز اعنی غلام احمد خان و غلام قادر خان و غلام حسین خان و غلام دستگیر خان سلمهم الرحمن باوایل ماه مبارک رجب المرجب ۱۳۱۲ھ زیور طبع پوشانیدم
امیدوار از سخن آفرینان آنست که مطبوع طبایع خاص و عام و مقبول خاطر اهل انام گردانند

الراقم غلام محبوب سبحانی

تقریظ من تصنیف غلام محبوب خان ابن محمد شجاعت خان صاحب مغفور المتخلص به محب

بسم الله الرحمن الرحیم

محمدت خدای عالم جلّ جلاله و شانه و عم ثنائه و نواله بحر لیست ذخار و ناپیدا کنار که دم غواصان عالی دم دم شناوری بر هر قدم دمبدم شکسته - و تشنه لبان سرچشمهٔ حمد ایزدی راهنگام سیرابی قطره بگلو گرفته - آخر حباب وار لب گفتگو بهم بسته از تلاطم امواجش بساحل سکوت در رسیدند - و از چشمهٔ شکر او تر زبان شده آهنگ مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ ساز کردند -

و منقبت سردار امم صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم وادئیست بسیط و بے پایان که جاده پیمایان این راه را به نارسائی بخت پای همّت از و فور آبله بسته - و سبک رفتاران صاحبدل را از گرانجانی نیروے رفتار یکدست شکسته - انجام کار از تکاپوے خویش باز مانده رجعت قهقری نمودند و دست نامرادی بدامن هرخار زده پس پا دشکسته خاطر شدند ولب باین ساز باز کردند

محمد مادح ذات خدا بس		خدا وصاف ذات مصطفی بس	

پس بمن عاجز کجا یارا که ازین بحر عمیق گوہرے از درر غرر مطالب برآرم وقطرہ ازین سرچشمہ اشامیدن توانم۔ ومن بے دست وپا را یارای رفتار کو کہ بمنزل مقصود رسم۔ ودست آرزو بہ فراخیگی نور مقاصد زنم۔ آن بہ کہ مہر خموشی ازین گفتار بر دہن برہم زنم۔ وپا ازین وادی درہم کشم وبرین شعر دلچسپ اکتفا کنم۔ شعر لاف حمد ونعت اولی است برخاک درت خفتن وسجودی می توان کردن درودی میتوان گفتن۔ — اما بعد این ہیچدان غلام محبوبخان مددگار عالیجناب معلی القاب نواب نامدار آقای ذی وقار حاتم دوران فیاض زمان امیر ابن امیر نواب فیاض الملک بہادر ادام اللہ اقبالہٗ مہتمم خزانہ حضور پرنور وافر السرور لامع النور مایۂ افتخار کردہ فرجوہر تیغ فتح وظفر زیبندہ سریر شہریاری دُرّۃ التاج سروری وسرداری ممہد امن عدالت مستاصل بدع وضلالت صاحب الاقبال ذو النوال خاقان ابن خاقان سلطان ابن سلطان ظل السبحان آصفجاہ نظام الملک فتح جنگ نواب میر محبوب علی خان بہادر بادشاہ دکن صانہ اللہ عن الشرور والفتن لا زالت ظلال نصفته ودولته علی المستظلین موبدا

بخدمت ارباب علم وفن و اصحاب شعر وسخن عرض میدہد - کہ جناب قبلگاہی
محرم راز لم یزلی و واقف اسرار خفی وجلی فاضل اجل وعالم باعمل مولانا مولوی
محمد شجاعت خانصاحب جری طاب ثراہٗ وجعل الجنۃ مثواہٗ بہ قدردانی
وزیر اعظم برگزیدہٗ عالم رکن السلطنت عماد الدولت ارسطو فطرت
جالینوس حکمت نواب عالی گوہر سر سالار جنگ مختار الملک میر تراب علیخان
بہادر مدار المہام سرکار عالی وبہ دستگیری درماندگان مدار حاجت
رواے حاجتمندان روزگار مہر منیر برج شرافت بدر درخشندہٗ چرخ امارت
مصاحب السلطان نواب اکرام جنگ بدر الدولہ بہادر مغفور بعہدہٗ جلیل
مددگاری خزانہ صرفخاص وتقسیم منصبداران رکاب مامور وسرفراز شدند
وبحسن لیاقت خویش عہدہٗ مفوضہ را بطوری انجام دادند کہ مقبول خواطر
ہر اصغر و اکبر ومطبوع طبائع ہر کہتر ومہتر گشتند - این معنی بر جہان
وجہانیان محتجب نیست کہ جناب ممدوح بغایت خدا پرست بودند و از
عداشت سن وسال تا بہ روز وصال یکسان بہ جادہٗ اطاعت حق پوئیدند
واز دائرہٗ اعتدال گاہی قدم بیرون ننہادند - بعد از ادائے فرایض منصبی
باطاعت حق مشغول می بودند وبصحبت اولیاء اللہ عمر عزیز بسر می بردند

و از ولی کامل عارف صاحبدل حضرت مولانا المولوی میر اشرف خلیفه صاحب علیه الرحمه خلیفه و جانشین حضرت کرامت اکتناه قطب الوقت شاه سعد الله قدس سره بطریقه قادریه بیعت داشتند - و شوق و ذوق بجدی بود که همه شب بیدار و مراقب و محو بلقاے کردگار می بودند - روز به اطاعت ظل الله و شب بعبادت ذات پاک میگذراندند و به مستی صهباے عشق حقیقی گاه گاه کلام موزون پر مضمون که عبارت از شعر و سخن است بزبان معجز بیان ایشان روان و براے ذی شعوران ارمغان بودے مشورهٔ سخن از قدوة العارفین زبدة السالکین حضرت مولوی حافظ میر شمس الدین صاحب المتخلص به فیض علیه الرحمه بود - ازانجاکه هر فرد بشر را بمصداق کل لدینا محضرون ودیعت حیات مستعار بخالق سپردنی و بحسب کل نفس ذائقة الموت شربت ممات چشیدنی است بتاریخ ۲۰ ماه محرم ۱۳۱۲ھ روز سه شنبه هنگام سحر باراده نماز از خواب بیدار شدند و هنوز سر ارادت به محراب عبادت ننهاده بودند که جاذبه رحمت حق بکنف کفایت خود در کشید یعنی تا دو سال بمرض استسقا بیمار بوده بعالم قدس راهی و مستوجب مغفرت الٰهی گشتند اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ -

نہ بیند اہے کہ جان را رایگان داد	فروغ روے جانان دید و جان داد

از وقوع این حادثہ جانکاہ حالتی برمن طاری شد کہ بیان آن را برنمی تابد چون گریہ وزاری بقول عرفی ــ ؏

عرفی اگر بگریہ میسر شدی وصال	صد سال می توان بہ تمنا گریستن

مفادی نمیداشت آخر بہ حبل المتین شکیبائی دست استوار کردم و این قطعہ تاریخ بر زبان آوردم ــ ؏

وا دریغا پدرم کرد وفات و نعشش	گوہر اشک بہر رشتہ مژگان سفتم
بود او نیک پی نیک جمع خلدست محب	دخل الخلد ابی ــ سال وفاتش گفتم
	۱۳۱۲ھ

واین کلمہ شریفہ ہم بتاریخ ــ اَشْھَدُ اَنْ لَآ اِلٰہَ اِلَّا ھُوَ وَاَشْھَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُہٗ وَرَسُوْلُہٗ بدلم القا شد ــ

ہر چند طبع عالی سخن سرائی نمیخواست و فکر ثاقب مشاطہ وار زلف عروسان سخن نمی آراست لیکن بعالم ذوق و مستی و شوق اشعار و غزل و قصائد کہ رقم فرمودہ بودند و انہم از دست روزگار تفرقہ انداز مصئون و محفوظ نماندہ بعد تلاش بسیار ہر قدر پرچہ ہاے کرم خوردہ و بوسیدہ از ذخیرہ بہ یاوری بخت و فیروزی قسمتم برآمد سعادت خود بفراہمی و ترتیب آن

انگاشتم و نام تاریخی آن (مرأة الخیال) نهاده در مطبع مفید دکن ۱۳۱۳ھ
بقالب طبع در آوردم - از انصاف پسندی صبح نفسان معنی رس
و معنی رسان صبح نفس و شاعران نازک خیال و ماهران هنر و کمال چشمداشت
آنکه بچشم قبول ملاحظه نمایند اگر جائے سهو لفظی و یا معنوی بنظر آید بر نقصان
انتخابم حمل فرمایند - ع

بپوشش گر بخطائے رسی و طعنه مزن
که هیچ نفس بشر خالی از خطا نبود

غلام محبوب خان و غلام احمد خان و غلام قادر خان و غلام حسین خان و غلام دستگیر خان
فرزندان حضرت مصنف علیه الرحمه

تقریظ از جناب محمد مؤید الدین صاحب وفا

فراخور حمد و ثنائے فراوان آن سخن آفرین حقیقی است که کلیات کائنات
را از رباعی عناصر و مخمس حواس خمسه و مسدس جهات و سبع افلاک
تضمین کرد و تزئین بخشید - و نعت بیکران مر آن شاه بیت رسالت
را که از قوافی ائمه اثنا عشر و ردیف صحابه کرام کونین را موزون
فرمود صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم -

نازک خیالان وشیرین مقالان دکن را مژده باد که درینولا دیوان
فصاحت عنوان شاعر رنگین بیان سخنور شیرین زبان افصح الفصحا ابلغ
البلغا رشک طغرا و ظهوری ثانی عسجدی و عنصری فرمانروای شهرستان
سخندانی گره کشائے عقده هائی معانی جناب مولانا مولوے الحاج
محمد شجاعت خان المتخلص جری نور الله مرقده وجعل الجنته مثواهٗ ـ
حسب الارشاد جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول ناثر یکتا ناظم
بے ہمتا شمع افروز محفل شعر و سخن اذہن بند مضامین جدید و کہن غازه پرو
سخنوری گلگونه رخسار نکته پروری عالیجناب مولوی غلام محبوب خان صاحب
المتخلص به محب لازالت لوامع تفضله خلف الصدق مرحوم مغفور مددگار
دفتر خزانهٔ صرف خاص بندگان عالی اعلحضرت سرکار نظام خلد الله ملکه مطبوع
طبائع شعرائے زمان شد سبحان الله چه دیوانیست فصاحت و بلاغت
بیان که از آغاز تا انجام بدرستی مضامین وچستی بندش مالا مال است ـ
بحرف گیران موقع نکته چینی نیست که از عیوب پاک و هر مصرعه
بر علامه طبعی مرحوم دال است ـ هرچند میخواستم که توصیفش شایان
شان دیوان وصاحب دیوان کنم لیکن عالم مجبوری است که بجز یک

لفظ بے نظیر کہ آنہم پیمانہ فرو ریختہ میکشان خمخانہ نظم و نثر است
دیگرے میسر نمی آید پس مناسب ہمین خواہد بود کہ صرف اینقدر
کہ (دیوان بینظیر است) عرض کردہ مہر خموشی بر دہن زنم و
بر قطعہ تاریخ اکتفا کنم ـ

قطعۂ تاریخ طبع دیوان جسری

شاعر کامل شجاعت خان سبحان تبت
جنکے دم سے تھا جہان مین لطف معنی پروری

اونکے لخت دل محب نے اونکا دیوان لطیف
طبع کروایا ہی با نشان و ہزاران برتری

جو کہ بیتین ہین وہ مثل حور ہین سب مقصور ہے
گر ورق تخت سلیمان ہی تو مصرع ہے پری

دائرہ ہر ایک بیضاوی ہے دست موسوی
خامۂ کاتب یہ ہی قربان سحر سامری

دل تڑپ جاتا ہی مانی کا وہ ہی نقش و نگار
اہل مطبع نے دکھائی ہی عجب جادوگری

کی وفا نے جستجوی سنہ جو بارو ی ادب
شعر بولے ـ گلشن مطبوع اشعار جسری

۱۳۱۳ھ

بیک دو غزل که نتیجهٔ فکر بلند آسمان پیوند جناب محب موصوف که از ان اندازهٔ موزونی طبعی و نازک خیالی شان میتوان شد زیب و زینت تقریظ خود انگاشته پیشکش ناظرین انصاف پسند میکنم وهو هذا

غزل محب

چنان مهتاب و لاغر در غم یارست پنداری — که تن در پیرهن در پیرهن خارست پنداری

بآهنگ غمت این سینه مزمارست پنداری — نفس با ناله‌ها دمساز چون تارست پنداری

نه تنها این دلم دیوانه بر یارست پنداری — که هر ذی هوش در زلفش گرفتارست پنداری

برنگ و بوی گل غره مشو ای بلبل بیدل — دمی چند این همه سامان بگلزارست پنداری

گر از اهل جهان دمساز ما را نیست باکی نیست — بما هر دم بهر پرده همنفس یارست پنداری

مزن دست شره در دامن گل ها تو ای گلچین — نهفته زیر هر برگی سر خارست پنداری

اشارت های ابرویش بشارت میدهد ما را — برات عشقبازان تیغ خونخوارست پنداری

نه پنداری که کامت از لبش آسان شود حاصل — گذر تا چشمهٔ حیوان بدشوارست پنداری

چو پرسیدم چرا در گریه آمد در سؤال وصل — بگفت این گریهٔ من عین اقرارست پنداری

چو رفتم بهر دیدارش قضارا یافتم خفته — بدل گفتم که اینک بخت بیدارست پنداری

هر آنکو بیخبر از خویش و از بیگانه میباشد — باو اندر جهان عین خبردارست پنداری

شکست رنگ رخسارم دلیل عشق تست ای گل	ثبوت دعوی ام پیدا از اظهار است پنداری

محب چشمان خود زان مرا از خویش وا دارد
که بعد مرگ هم در شوق دیدار است پنداری

دیگر

چون زمینش نظرم آن قد بالا بگذشت	از دل طائر جان خواهش طوبی بگذشت
شور و فریاد من از گنبد خضرا بگذشت	موج اشکم ز سر طارم اعلی بگذشت
شد بیک جلوهٔ انوار تجلی بیخود	بهر دیدار تو بر طور چو موسی بگذشت
قیس گشته بخیال رخ لیلی مجنون	کوه کن در غم شیرین به تمنا بگذشت
موج دارد بکف خویش از آن جام حباب	یار بدست مگر بر لب دریا بگذشت
ناخدا را بخدا یاد نکردیم گهی	گرچه صد موج حوادث ز سر ما بگذشت
کس ندانست که او در شب معراج چسان	از کجا تا بکجا بهر تماشا بگذشت
شهرهٔ حسن و جمالت نه بآفاق رسید	بلکه از تحت ثری تا به ثریا بگذشت
تیغ ابروی تو بگذشت ز سر تا بقدم	ناوک ناز تو بیرون ز دل ما بگذشت
از مداوای مریضان تو عاجز آمد	زین سبب بر سر افلاک مسیحا بگذشت

شعلهٔ آه من سوخته دل ای یاران	رفته رفته ز سر عرش معلا بگذشت
کن مشرف ز طواف در جانان یارب	عمر در آرزوی یثرب و بطحی بگذشت

محب افسوس لعشق گل رعنا آخر
چون نسیم سحر از گلشن دنیا بگذشت

خادم العلماء
محمد موید الدین وفا

تقریظ منظوم من تصنیف علامہ زمان شاعر جادو بیان ناظم دیوان سخندانی ہمپایۂ سعدی و نظامی جناب مولوی غلام قادر صاحب گرامی شاعر حضور پر نور

کہ زد سکہ در ملک جادو بیانے	کہ داد آب تیغ زبان دری را
کہ افراخت از نکتہ دانی لوائے	کہ افروخت شمع سخن گستری را
کہ بکشاد دفتر معجز کلامی	کہ بر بست پیرایہ جادوگری را
کہ در ساخت با نکتہ ہای تصوف	کہ واسوخت اسباب کین پروری را
سپردند مفتاح باب فصاحت	زبان شجاعت علی خان جری را
چہ پرسی ز انداز فکر بلندش	کہ شوخی دہد وام بال پری را

کجا طاقت دم زدن پیش نطقش
گرامے و خاقانی و انورے را

تاریخات وصال جناب فیض مآب سالک مسلک خداد انے حضرت حاجی محمد شجاعت خان صاحب مغفور المتخلص بہ جری قطعہ تاریخ رحلت فرمائے حضرت مصنف علیہ الرحمہ من نتایج فکر ثاقب و طبع وقاد جناب محمد فخر الدین خان صاحب

سیف در صنعت تدخلہ شاگرد جناب عصر صاحب ۔

بہ دکن حضرت شجاعت خان	داہ بر دند گوے ناموری
سیف تاریخ گفت از سر آہ (ا)	نیک خُلق و کریم بود جری
	۱۲ ۱۳ اھ

قطعہ تاریخ چکیدہ قلم جادو رقم محمد موید الدین صاحب و فا تلمیذ جناب طاہر صاحب

عارف و زاہد و کریم و خلیق	منبع حلم و علم و سنجیدہ
محسن و احسن و شجیع و جری	امجد و افخم و جہاندیدہ
حیف چون آمدہ پیام اجل	رخ خود در کفن بہ پوشیدہ
در نہان خانۂ عدم بشتافت	جان سپردہ رضائے او دیدہ
از وفا بہر سال ہاتف گفت	دوست با دوست وصل گردیدہ
	۱۲ ۱۳ اھ

ایضاً بہ تبدیل قافیہ

شایق وصل چون شجاعتخان	قاطع راہ فصل گردیدہ
جان او را بہ بارگاہ قدس	صورت روح دخل گردیدہ
ہاتفی گفت باوفا سالش	دوست با دوست وصل گردیدہ
	۱۲ ۱۳ اھ

من نتائج طبع ہیچمدان غلام محبوب خان المتخلص بہ محب عفی عنہ الرحمن
فرزند کلان حضرت مصنف علیہ الرحمہ

وا دریغا پدرم کرد وفات بغمش | گوہر اشک بہ رشتۂ مژگان سفتم
بود او نیک پی نیک چو خلد است محب | دَخَلَ الْخُلْدَ اَبِی - سالِ وفاتش گفتم

من نتائج طبع عزیز از جان جناب غلام احمد خان سلمہ الرحمن سررشتہ دار
خزانہ صرف خاص فرزند حضرت مصنف رح

زمانہ کا ہرگز نہین ایک حال | بدلتا ہے ہر وقت یہ اپنی چال
دکھائے کبھی خرمی یہ ہمین | کبھی غم کا دل پر رکھے یہ وبال
کبھی یہ کرے وصل سے شادکام | کبھی یہ کرے ہجر سے پائمال
بہر حال حالت کو اسکے مدام | کبھی ہے ترقی کبھی ہے زوال
مجھے بھی اسی نے دکھایا ہی غم | مجھے بھی اسی نے کیا خستہ حال
کرون اپنے غم کا مین کیا تذکرہ | لکھون دردِ دل کا مین کیا اپنا حال
میرے قبلہ و کعبہ یعنے جری | ہے مشہور جنکا جہان مین کمال
جمیل الشیم عارفِ پاکباز | خجستہ شمائل ستودہ خصال
نہین خلق مین کوئی اونکا نظیر | نہین جو دہین کوئی اونکا مثال

گئے خلد کو حالت سجدہ مین	جہان سے ہوا انکا آہ انتقال
محرم کی تاریخ تھی بیسوین	سحر گہ سہ شنبہ تھا روز وصال
چھپا خاک مین جب وہ بدر منیر	ہوا گھٹکے مین غم سے مثل ہلال
کہا آہ کے ساتھ احمد نے سن (۶)	چھپا خاک مین آفتاب کمال ۱۳۰۶

طبعزاد عزیز از جان غلام قادر خان سلمہ الرحمن فرزند حضرت مصنف علیہ الرحمہ

قبلۂ من چون شجاعت خان جری	از جہان سوی جنان خوش کام شد
باہزار افسوس سال وصل شان	گفت قادر — آہ فیض عام شد ۱۳۱۲

تاریخات طبع دیوان حضرت مصنف علیہ الرحمہ

قطعہ تاریخ ریختہ کلک گہر سلک شاعر جادو بیان سر آمد خیل سخنوران عالم باعمل فاضل بیبدل جناب مولانا مولوی محمد صدیق حسن صاحب المتخلص بہ عاشق صدر مدرس فارسی مدرسۂ عالیہ سرکار نظام

بود مژدۂ طبع نظم جری	مسرت وہ جان اندوہگین
جری آنکہ بودہ بزہد و خلوص	ہمین یادگار بزرگان دین
باصرار محبوب خان ابن او	کہ ترسید از مردم نکتہ چین
چہ محبوب خان شاعر ذی شعور	کمال و ہنر را محب بالیقین

کفایت منش خوش صفت باوقار	بگنجینهٔ شاه مرد امین
فگندم بر آن یک نظر سرسری	همه یافتستم در خور آفرین
غرض انچه دیدم توانم ستود	که باشد کلامش بخوبی قرین
بلاغت بمعنی لغزش نهان	فصاحت ز لفظ روانش مبین
چه معنی که در تاب شمس شرف	چه لفظے که در آب دُرِّ ثمین
چه لفظے که شایستهٔ واه واه	چه معنی که مستلزم آفرین

بدر دیده عاشق سویدائے عیب
بگفتا که نظم جبری دلگزین
۱۳۱۴

تاریخ طبعزاد عالم باعمل فاضل بے بدل شاعر نازک خیال شہرهٔ بند گلدستہ ہر ہنر و کمال مولانا مولوی محمد عبد الحق صاحب مدرس فارسی مدرسہ منصبداران رکاب بروزن -

مفاعلن مفاعلن مفاعلن در بحر رجز مسدس مخبون

کلام پاک دلپذیر عارفے	چه خوب طبع شد بفضل ایزدی
سنش چو جست طالب رمیده دل	فلک بگفت - نظم عالی جبری
	۱۳۱۴

قطعهٔ تاریخ من نتائج فکر ثاقب و طبع نقاد جناب محمد فخر الدین خانصاحب المتخلص به سیف شاگرد جناب عصر صاحب

چه کلام جری است معنی سنج	می پسندند معرفت آگاه
سیف تاریخ طبع دیوان گفت	هست ارشاد رهنمای اله

۱۳۱۳ھ

قطعهٔ تاریخ مترشحه قلم جواهر رقم جناب مرزا رسول بیگ صاحب المتخلص به کرم منشی دفتر خزانه صرف خاص تلمیذ جناب عصر صاحب

همه عندلیبان نوا می زنند	بهار سخن هست این لا کلام
رقم کرد تاریخ طبعش کرم	کلام جری گشت مقبول عام

۱۳۱۳ھ

قطعهٔ تاریخ طبعزاد شاعر نازک خیال جناب محمد عبد الله خانصاحب المتخلص به ضیغم داماد سرشرف الدوله مرحوم

چه زیبا طبع مرآت الخیال است	صفایش رشک رخسار پری واه
سنش از روی آئین گفت ضیغم	زهی آئینه نظم جری واه

۱۳۱۴ھ

قطعهٔ تاریخ طبعزاد غلام محبوب خانصاحب المتخلص به محب فرزند کلان حضرت مصنف

چشم بکشا به تماشای گلستان سخن	کن نظر تازگی غنچه و ریحان سخن
طبع دیوان جری گشت چو از عون خدا	شد ز خورشید و مه چرخ فروزان سخن

وہ چہ دیوان کہ دروست مضامین بلند	نے مضامین بحقیقت بود آن جان سخن
کوجری صبح نفس عارف و عابد شب خیز	کوجری قبلۂ من کعبہ و ایمان سخن
بود در تفرقہ از دست زمانہ غرباش	جمع از کوشش من یافتہ دیوان سخن
جلوہ گر شاہد معنی است ہر شعر مبین	گشتہ ہر یک ورقش حجلۂ خوبان سخن
نقطہ اش خال بتان دائرہ اش دیدہ حور	ہست ہر سطرے از و زلف عروسان سخن
مژدہ اے دل برسان اہل سخن را ایندم	موسم گل برسید ست بہ بستان سخن

فکر تاریخ نمودم چو محب درگوشم
گفت ہاتف سن طبعش چمنستان سخن
۱۳۱۴ھ

تاریخات اردو

قطعہ تاریخ من نتایج فکر موزون جناب مرزا فتح اللہ بیگ صاحب المتخلص بہ قانون

طبع دیوان شجاعت خان ہوا	عشق کی اوس مین عبارت ہے بھری
مصرع تاریخ لکھ قانون تو	رونق خوبان ہے دیوان جری
	۱۳۱۴ھ

تاریخ طبع از عزیز از جان جناب غلام حسین خان المتخلص بہ حسن فرزند حضرت مصنف

ہوا شکر حق اندنون مشتہر	کلام فصیح جناب جری
کمال ادب سے حسن سن کہو	ہے کیا خوب واہ واہ کتاب جری
	۱۳۱۴ھ

تاریخ ثمن تصنیف صدر المعلمین شمس المحدثین بدر المفسرین علامة الزمان عالیجناب مولانا مولوی سید محمد حنیف صاحب صدر مدرس مدرسہ منصبداران رکاب سرکار عالی

نفحات من فتیت العنبر امر شذا روض الربیع المزهر
وهزار رجّع التغرید ام نغمات من مثانی المزهر
بل غوانٍ من قوافٍ برزت تتهادی فی الحریر الاخضر
رافلات تنثنی عجبا ببیان الشنفری والبحتری
انتجتها فکرة السابق فی کل مجد وهو بالسبق حری
مغلق القول شجاعت خان من صیتهٗ قد دار دور المشتری
جاء نا بالمنطق الجزل فلم نلق من مشبهه فی الاعصر
وبحسن الطبع قد زیّنه نجله المحبوب زین المحضر
ولذا ارّخه حین انتهی طبعه العبد الحنیف الحیدری
رقّ معنیً وانسجاما قسما بجمیل الطبع دیوان جری
۳۰۰ ۱۷۰ ۱۹۲ ۲۰۱ ۸۵ ۱۱۲ ۷۱ ۲۱۳

قطعہ تاریخ من تصنیف منیف عالم یکتا فاضل بے ہمتا ستودہ صفات حمیدہ خصال

تاج المعلمین جناب مولوی محمد عزیز الدین صاحب مدرس عربی مدرسہ منصبداران رکاب بروزن فعولن فعولن فعولن فعل

اَبَدْرٌ مُنِیْرٌ اَزَالَ الدُّجیٰ	اَمِ الشَّمْسُ لَاحَتْ عَلَی النَّظَرِ
کیا ماہ کامل نے تاریکی کو دفع کیا	یا آفتاب نظر پر چمکا
اَمِ الصُّبْحُ فِی الْاُفُقِ بَادٍ بِہٖ	یُرَی النُّوْرُ فِیْ اَعْیُنِ الْبَشَرِ
یا صبح افق مین ظاہر ہوئی جسکے سبب سے	انسان کی آنکھون مین نور معلوم ہو رہا ہے
فَبَانَ لَنَا اَنْ قَدِ انْطَبَعَتْ	کِتَابٌ مَنِیْفٌ بِنَظْمٍ طَرِیٍ
تو ظاہر ہوا ہمکو کہ چھپ گئی	ایک بلند کتاب تازہ نظم سے
بِہٖ شَاعَ نُوْرُ الْھُدیٰ فِی الْوَرٰی	دَرَارِیِ النَّصَائِحِ کَالدُّرَرِ
جسکے سبب سے ہدایت کی روشنی جہان مین پھیلی ہے	نصیحتون کی روشنائیان مثل مروارید کے
اِذَا مَا تَفَحَّصْتُ تَارِیْخَہٗ	بِفِکْرٍ بَلِیْغٍ وَّطَبْعٍ حَرِیٍ
جب اوسکی تاریخ مین نے تلاش کی	رسا فکر اور لایق طبیعت سے
فَاَلْھَمَنِیْ ھَاتِفٌ صَائِبٌ	لَقَدْ لَاحَ ضَوْءُ کَلَامِ الْجَرِیِ
	۱۳۱۴ھ
تو الہام کیا مجھکو حق رس ہاتف نے	کہ تحقیق چمکی جری کے کلام کی روشنی

نتیجہ تاج المعلمین

تاریخ من تصنیف شاعر یگانه و استاد زمانه سخندان و سخن پرور محمد یعقوب علی صاحب
المتخلص به سخنور محافظ دفتر محکمه معتمد تعمیرات عامه وغیره

قطعهٔ فارسی

حبذا حضرت شجاعت خان والا مرتبت	مرحبا شاهنشه اقلیم معنی پروری
انتظامی داد در لفظ و معانی طرفه‌تر	کز بلندی میکند با نظم پروین همسری
من چه گویم این که دیوان است یا سحر و طلسم	من چه دانم شاعری کرده است یا جادوگری
در فصاحت آفرینی غیرت سعدی شده است	در بلاغت پروری گشته است رشک انوری
ایکه میداری تمنای کلام دلربا	نقد جان هدیه بکن حسرت چه در دل میبری
ای سخنور چون سر دشمن شکست از سنگ رشک	سال طبع آمد چه نایاب است اشعار جری

تاریخ دیگر در اردو از سخنور صاحب موصوف

چھپ گیا اس سال دیوان شجاعتخان جری	طبع کے قالب مین گویا آگئی جان سخن
حضرت محبوب خان صاحب کے صدقے جائیے	کر دیا جاری بڑا دریا فیضان سخن
بیشۂ معنی ہے ہر مقطع کلام پاک کا	شیر ہے نام جری دیوان نیستان سخن
سطر سنبل حرف گل معنی شمیم جانفزا	فیض کا گلشن ہی بہر نغمہ سنجان سخن

ای سخنور تو عبث ہی مبتلاے فکر سال.

طبع کی تاریخ ہی دلجو گلستان سخن

۱۳۱۴ھ

قطعہ تاریخ انتقال شجاعت خان صاحب مرحوم مغفور

من تصنیف جناب احمد غلام حسین صاحب المتخلص بہ جذبی محتاج

ازجاذبان ولی اللہ عارف باللہ حضرت شاہ سعد اللہ صاحب مجددی قدس سرہٗ

شجاعت خان نمازی اہل دل بود	سخی صایم و حاجی اہل عزت
روان شد از جہان جذبی سنش گفت	زدنیا اہل دین رفتہ بجنت ۱۳۱۲ھ

ایضًا

شجاعت خان جری اورا تخلص	سخی صایم نمازی اہل دل بود
بیامد وصل او با تاج ایمان	جری در جنت الفردوس معود ۱۳۱۲ھ

صحت نامہ دیوان حضرت جری

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵	۱	بانفصال	بالقصال	۲۹	۱۵	بیان	بتان
۸	۷	جببر	جبر	۳۰	۱۵	بر سرلستان	سرلبستانِ
۹	۲	نصب	نصیب	۳۴	۸	بهوان	بسمندِ
۱۸	۱۵	گوی	گوئی	״	۱۵	نامید	نومید
۲۰	۱۳	از ہر سر کہ	سر کہ پردہ از روی	۳۵	۱۳	تنگ	تنک
		پردہ برداشت	برداشت	۳۹	۶	زخم	رخم
۲۱	۶	الستِ	الست	۴۱	۱۵	نہ نکنی	نکنی
״	۱۳	و بُد	بُد	۴۴	۲	ہمہ	ہمہ
۲۳	۳	بستند	بر بستند	۴۵	۱۴	دیدہای	دیدہ ہای
״	״	بستّند	بستند	۴۶	۶	جبید	جبید
۲۵	۸	ہست	است	״	۱۴	جبّہ	جبہۂ
۲۷	۱	تخت	بخت	۴۹	۴	میجای	مسیحائی
۲۸	۵	فہرستِ و فخر	فقرات و فخر	۵۵	۱۰	ہمہ	ہمہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٥٦	١٢	دائرہ گورنان	دائرۂ نورنان	٦٨	١٢	درتزاری	درنزاری
٥٧	٩	بماہیت	بماہیت	″	″	باصلح	یاصلح
٥٨	٦	کئی	کی	٦٩	٤	سرخروی	سرخروئی
٦١	١٠	بری	برای	″	١١	نگہت	نکہت
″	١٣	بہ حالم	بحالم	٧٠	٣	برکندیدن تن	ہست برکندیدن دا
٦٣	١٢	در اندم	رندم	٧١	٦	کنیش	کنش
٦٦	١١	صیحت	صحّت	٧٣	١	بہند	بہند
٦٧	٥	احتشامت	احتشامت	٧٥	٢	خواہش	خوانش
		احتشامت	احتشام	″	٣	اعیان	عیان
″	١١	گہیت	گہت	٧٨	١٠	بہ گفتگوے	بہ گفت وگوی
″	″	ارتفایت	ارتقایت	٧٩	٩	تاپے	تابے
٦٨	١	ازسر	ارسر	″	١٢	ارمحمدت	ازمحمدت
″	٨	گربہ	گریہ	٨١	١٥	مئ	می
″	١١	شعشۂ ازتیغ	شعشعہ از تیغ	٨٤	٢	ازبخت	اربخت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۹۶	۷	ایکہ	اینکہ	۱۱۷	۵	غز	غزسبحان
؍؍	۸	زاو	باد	۱۲۰	۱۲	ہرایک	کہ ہر
۱۰۱	۲	مرتبتش	مرتبت	۱۲۲	۵	قہر و مہر تو	قہر مہر تو
۱۰۲	۷	راجہ راجہاں	راجہ راجایان	۱۲۳	۷	عمدۂ جہان	عمدۂ زمان
		مہاراجہ نرندر	راجہ نراندر	۱۲۷	۸	بہ پشتت	بہ پشیت
۱۰۴	۱۲	طپہ	طیبہ	؍؍	۱۵	بشیری	بشمیری
۱۰۶	۴	بادہا	بادہ ہا	۱۲۸	۱	ماہر سو	از ہر سو
۱۰۷	۱۰	سکندرا	سکندری	؍؍	۱۰	سی صدوسی	صدوسی سال
۱۰۸	۲	خارہ	خارا			سال	
؍؍	۱۴	مہیمان	میہمان	۱۳۱	۲	فی الجنتہ	فی الجنّۃ
؍؍	۱۵	سپے	سبے	۱۳۳	۶	عالم عالم	عالم وعامل
۱۱۱	۸	آمانش	امانش	۱۳۵	۱۱	صلی	صل
۱۱۲	۷	پاسپاں	پاسبان	۱۴۴	۵	خمس	خمیس
۱۱۳	۱۱	خرج	خرچ	۱۴۵	۶	پس	بس

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٤٨	٩	امدلی	اُمْدُدْنی
١٥٤	٨	الخلدُ	الخلدَ
١٥٤	٩	واشهدانّ	واشهدانْ
١٥٥	١٣	تضمُن	تضمین
١٥٨	١١	برآت	برات

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٦٥	٤	لغزش	لغزشس
"	٦	معنًا	معني
١٦٦	١٤	سحن	سخن
١٦٨	٨	صیئه	صیته

تمت



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب بیک وقت چھ کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲- اساتذۂ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و دیگر عہدہ داران جامعہ اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳- طلباء میں جو رجسٹر شدہ ہوں دو کتابیں بی۔ اے۔ اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ تین کتابیں ایم۔ اے۔ ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ چار کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائے گا۔

۵- بعض اہم مرجع کی کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ ہی میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ قلم یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط